فلک نقش [illegible] داد و [illegible] داد — که هم صاحب فزون بود و هم استاد
چو در میدان فکرت اسب راندی — بدو میدان فلک را زو بماندی
چو جمعش عرضه کردی ساحری را — خرد گوساله خواندی سامری را
بهر نکته و خیال و خرده کاری — دلش بود آیتی از لطف باری
درین صنعت سخن گر حق آشفته — دگر با جمله [illegible] گوهر گانست
سخن زان جنس کشتی هست مشکل — چو زین نوعی دگر پهلو کند دل
جوابم داد و گفت ای نغز گفتار — درخت کاهلی [illegible] دبار
[illegible] و هستی سخن گوی — ببر از روی میدان سخن گوی
[illegible] از تخته بگشای — عروس نظم را از [illegible]
[illegible] وانگه [illegible] — جهان جهت [illegible]
نوعصا ی ز لفظ چرب و شیرین — جهان [illegible] پیش کش [illegible]
من این معنی شنیدم از بسیار — که گفتی کامل آن باشد در اشعار
که هر گونه که نه گفته باشد — تمام اقسام این فن گفته باشد
[illegible] این معنی [illegible] هست — بغیر از مثنوی ده و فزون هست
[illegible] فکرت [illegible] ساخت [illegible] — که تا گر [illegible] دیوان مکمل

چو دیدم قول بد ذوق هواسش | خطا دیدم خصومت در جوابش
بدو گفتم که بر من گشت لازم | که باشم در طریق نظم جازم
بیارم لعبتی از پرده بیرون | که گردد بر جمالش عقل مفتون
بس انکه کرده‌ام از روی ذات | ز مهر و مشتری با وی حکایت
ازان عشق ز هر علت مبرا | وزان مهری ز هر شهوت مبرا
هوای پاک از کس در نیابی | فلک بنده چو دید مرغ هوایی
وزان جمعی که در نظم چستند | بشهوت از چه معنی عشق گفتند
چو بشنیدند این حکایت را سراپای | بتحسین شد زبان را کار فرمای
مرا گفتا که این خوبست و شاید | ولی چیزی [illegible] نماید
که هست این قصه یکسر غصه و غم | سخن [illegible] بند در دم
لطایف چون توان از تخت انگیخت | طرب دیگر توان با حنظل آمیخت
سخن چون می نشاط انگیز باید | که تا خاطر بدو رغبت نماید
نه مل باشد سخن کآب در جوی | ز گل باشد بیا ز ار رنگ
وصف بزم شادی رخ نماید | ز ذکر غصه بی شک غم فزاید
بهر دو در خسرو و شیرین نظر کن | وزو ویس و مجنون گذر کن

بهین تا آن تفاوت در میانه | چه ظاهر گردد جز حسن فسانه
بدو گفتم که هست این سخت ظاهر | مرا زین حرف نکته آید بخاطر
یکی اظهار قدرت بر تصرف | که لعبت باز طبعم بی تکلف
برون آرد بسحر از پرده غم | بلا زان لعبت خندان بهر دم
دگر آنکه از پی معنی طرازی | نشد کس در سرای پاکبازی
که عشق آنست پیش اهل عرفان | نه این شهوت پرستی همچو حیوان
که می‌خوانند قوم ارباب طریقت | پلی بر رود [illegible] حقیقت
ازان رو پیر صاحبدل نظامی | کزو شد نامه عشاق نامی
چو دزد راه هوس بسته دل آرام | هوس نابه نهادان نسخه را نام
بگوید هر کرا اهل سلیمت | که عشق این شهوت و میل بهیمیت
چو شاه عشق بی اعوان و لشکر | کند ملک دل و جانها مسخر
بمانندم درین باب آنکه خواهی | کند بیدار شهوت را ابزاری
بباشد عشق جانان لقمه آن | که بهر کام باشد تیز دندان

بگو کام دل جوید ز دلدار
بود بر کام خود عاشق نه بر یار

در بیان مراتب العشق و مقامات

جهان جسمست و عشقش چون سر جان / فلک گوییست و حکم عشق چوگان
سلوک عشق را باشد مقامات / که هر یک را بود ز آنها علامات
نخستین منزلش کوی ارادت / کز آن منزل بود رو بر سعادت
پس از وی میل و بعد از وی علاقت / که باشد دال بر عین صداقت
مودت بعد از و خلت که هر یک / برد دل را بصد ز عشق بی شک
هوا آنکه صبابت پس محبت / کز ایشان یافت جان ارشاد قربت
وز آنجا راه بر ایوان عشقست / که در وی مسند سلطان عشقست
بزرگان را درین معنیست اقوال / سخنها رانده هر یک لایق حال
یکی گوید که سلطانیست قاهر / بر ارباب قلوب این عشق ظاهر
که چون محمود شاهی از فلک بیش / شد از حکمش اسیر بنده خویش
دگر گوید که هست او عالم دل / ز هر جنسی در او اسباب حاصل
یکی می خواندش مهر هدایت / یکی می گویدش شمع هدایت
درین معنی رسایل کرده انشی / براهین گفته بر اثبات دعوی

که آنها را تمامی باز رانم / ز مقصود حکایت باز مانم
ولی زان جمله آن تحقیق بهتر / که باشد معنی قول پیمبر
که با هم داشتند ارواح صحبت / از آنجا گشت پیدا این محبت
که این معنی از آن عالم نبودی / کجا ز و خرقه عادت ربودی
فراوان گشته است احوال نادر / خلاف عادت از عشاق صادر
ثقات عدل مقبول الروایه / چنین کردند از ماضی حکایه
که جمعی مخلص از معشوق و عاشق / بهم بودند در مردن موافق
نوشته حال هر یک را بتفصیل / که ذکر جمله انجامد بتطویل
اگر یابم امان از فضل وهاب / کنم تالیف یک دفتر در آن باب
که بعد از من بماند روزگاری / جهان را باشد از من یادگاری
بس ای عصار ازین گفتار بسیار / که مستحسن نباشد قول مکثار
سخن کوتاه کن بردار خامه / رقم زن بر بیاض عشق نامه

آغاز داستان

چنین دارم ز تاریخ کهن یاد / که در اصطخر شاهی بود دادا
فریدون حشمتی جمشید شاهی / سکندر شوکتی دارا سپاهی

چو کیخسرو شهی خورشید جامش / چو کسری خسروی شاپور نامش
ز عدلش چون رخ خوبان جهان خوش / بیک جا جمع گشته آب و آتش
بعهدش جز دل عشاق ویران / نبوده گوشهٔ و آن نیز پنهان
وزیری داشت آصف رای فاضل / بکار ملک بس کافی و کامل
چو فکر اهل حکمت دوربینی / چو طبع اختر اندیشان امینی
چو رای خرده دان در کار بستی / بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی / به مکتوب اقلیمی گشادی
بدو بود اعتماد کلی شاه / ندیمش بود و محرم گاه و بیگاه
بدیشان داده هر کامی خداوند / که گردندی تصور غیر فرزند
بدان رغبت که باید چشم بر نور / گشاده چشم خواهش شاه و دستور
ز سودای چراغ مجلس افروز / شب امید می بردند با روز
نهاده همچو نرگس چشم بر راه / ز بی گل دسته دستور با شاه
قضا را گشت شه را عزم نخچیر / خود و دستور و جمعی وقت شبگیر
سوی صحرا کشیدند از پی صید / بگرد آوردند صیدی چند در قید
شه و دستور بر دنبال نخچیر / فتادند از حواشی دور چون تیر

همی رفتند از انسان پرگشاده / غرض جویان بصحرا سر نهاده

اشارت بکوه [illegible]

گذر افتادشان بر طرف کوهی / چه کوهی سروری صاحب شکوهی
کشیده تیغ سرداری ز بر دست / نکرده چرخ بازی در کمر دست
رفیع القدر صلبی با وقاری / حلیمی پای بر جا بردباری
بدیدند اندران دامان کناره / گرفته گوشه پیری خوب دیدار
ازین ثابت قدم آزاد مردی / تحمل کرده با هر گرم و سردی
مقیم کنج عزلت قایم اللیل / روان از چشمها در دامنش سیل
چو آن قطب زمان او تاد بوده / بسوی جنس خود رغبت نموده
مریدش قطب این دیرینه معبد / غلامش شاه این پیروزه گنبد
ز خطهای طبیعی شسته دفتر / ورقهای ریاضی کرده از بر
درونش کون اشیا را کماهی / محقق کرده از علم الهی
ز کثرت خاطرش اعراض کرده / ره وحدت بپای جان سپرده
سراج خانقه ترک و تجرید / امیر بارگاه عهد و توحید
بجمعیت جماعت آجالش / درخشان نور سنت ز اعتزالش

بصورت سرو بستان طریقت / بمعنی شمع ایوان حقیقت
چو نفس قدسی از شهوت مجرد / بفیض علت اولی مؤید
بپای دل ز گورستان اشباح / شده سوی سرابستان ارواح
به پیش پیر چون تیر آن دو چالاک / فرو جستند و بنشستند بر خاک
یکی چون آستین دستش ببوسید / یکی چون دامنش در پای غلتید
چو مرآت درونش با صفا بود / درو مقصود ایشان روی بنمود
ز زیر دامن آن رهرو چو گردون / چو مهر و مه دو قرص آورد بیرون
بدیشان داد وانگه سرور گفت / که هر یک را ازین یک قرص با جفت
بوقت کام و صحبت خورد باید / پس انگه دید کز قدرت چه زاید
گزین بحرین داد و دین دو گوهر / پدید آید سزای دست و افسر
یکی آصف یکی جمشید باشد / یکی ماه آن دگر خورشید باشد
بصورت شهریار مرکز گل / بمعنی پیشوای عالم دل
بظاهر مملکت خاقان مسخر / بباطن قربت سبحان میسر
چو از پیر این حکایت گوش کردند / شراب شادکامی نوش کردند
بحرمت دست و پایش بوسه دادند / وزان پس رخ سوی لشکر نهادند

شهنشه چون بلشکر متصل گشت / نسیم آسا سوی شهر آمد از دشت
دران شب جفت با هم خواند قربت / دران قربت چو دستش داد صحبت
جهان را از اجتماع ماه و خورشید / میسر گشت فتح الباب امید
نهال نوجوان چون یافت پیوند / ازان پیوند شد حالی برومند
همان شب زان دو در خوب کردار / گرفت اندر چمن خرما بنی بار
پس از نه ماه برزخ صبحگاهی / پدید آمد از خورشید ماهی
فروزان اختری از برج شاهی / درفشان گوهری از درج شاهی
گلی در بوستان عز و دولت / مهی بر آسمان ملک و ملت
ملک شد زان نوآیین مژده دلشاد / در گنج و کمر بر خلق بگشاد
بشکر مقدم آن مهر انور / بگردون ریخت همچون صبحدم زر
همان ساعت ز ایوان وزارت / بشیر آورد سوی شه بشارت
که یکتا گوهری دستور سرور / ز بحر فضل ایزد یافت در بر
درین بودند کامد شهره دستور / ملک شاپور را دادش مژده پور
زمین بوسید و گفتا دارم آن کام / که چاکرزاده را خسرو نهد نام
ملک فرمود کان فرزند دلبند / بود ما را گرامی تر ز فرزند

چو در روی طالع نیک اختری دید / پرورا نام در خور مشتری دید
همان فرزند خود را شاه بنشاند / که مه بردی بوام از عارضش نور افشاند
ز روی مهر مهر دلربا خواند / چو صبح از مهر دل جان پروی
بنازش دایه خوابانید در مهد / بس انکه کرد وقف شیر بر شهد
سه سالش همچنان می داشت در بر / که تا شهزاده شست از شیر شکر
چو مه ماه رخ شد پنج ساله / گلش از نازکی برد آب لاله
چو شد سالش بدور فلک هفت / بهفت اقلیم صیت خوبیش رفت
چو خورشیدش ندیده کس کاهی / گرفته حسنش از مه تا باهی
طراوت را ز رویش روز نیکو / حلاوت را ز لعلش آب در جو
بسان مهر یکتا در نکویی / سرآمد همچو مه در خوب رویی
مدام او را ز گیسوی مجعد / قبای شوق مشکی راست بر قد
ز رویش دلبری را حال زیبا / ز قدش راستی را کار بالا
ز سودای دو زلفش مشک و عنبر / یکی بگرفته بحر و آن دگر بر

صفت سرتاپای مهر صفت موی

که دیده غیر آن موی سمنبر / شبی کاید بقدر از مهر برتر
ز سودای جمال او مشوّش / ز شوق عارضش دایم بر آتش
سواد اعظم دلهای شیدا / بهر سو حلقه بسته بهر سودا
درون حلقه آن زلف هندو / نبوده مشک چین را قدر یک مو
صبا چون حلقه‌ای زان موی بگشاد / جهانی نقد دل بر باد داد
مسخر کرده دلها را بتسخیر / خرد را کرده چون مجنون بزنجیر
چو او مالک رقابی کس ندیده / بدستان و تطاول سر کشیده
چو از سودای او سر بر آمد / از آن شد بر کله داران سر آمد

صفت پیشانی

قمرگین دیده مینا راست قندیل / به پیش جبهه‌اش بنهاده اکلیل
جهان را خور به پیشانی گشاده / ولی پیش جبینش سر نهاده

صفت ابرو

جبینش پادشاهی کز جوانب / بود پیشش کمانداران حاجب
و یا بود آفتاب بی زوالی / عیان از طرف مشکین هلالی
هلالی غرب را کوتاه از دست / بطرف جبهه منزل کرده پیوست

هلالی مجتمع پیوسته با بدر — میان غرهٔ عید و شب قدر
از آن طاقی که صنع ایزدش بسته — کمان چین ماه نو شکسته
بسوی قوس مشکینش ز هر سو — نهاده صد هزاران مشتری رو
بر آن دو قوس همچون قد عشاق — نهاده دعوی کرشاه به طاق
کشیده تا بناگوش آن کمانها — ز تیرش خسته جانها عاشقانرا
کمانش را جهانی گشته قربان — بتیرش بر فشانده عالمی جان
نه پایانی ز ماه نو بسی به — کمانی بود الحق از خوزه

صفت چشم

دو چشمش همچو ترکان کماندار — ز مستی خفته خوش بر طرف گلزار
بدو اهل نظر را چشم روشن — شعار مردمی در وی معین
بافسون و فریب و رنگ و نیرنگ — نشانده فتنه را در گوشهٔ تنگ
بصورت نرگس بستان خوبی — بمعنی منظر ایوان خوبی
بچشمش دیده مردم دلربایی — ز دیدارش جهانرا روشنایی

صفت بینی

کشیده بر گل و نسرین بپیچی — خطی در عین لطف و نازنی

بزیر آن دو طاق عنبرآگین — ید قدرت ستونی بسته سیمین
میان حسن و لعل آن گل اندام — منبت شوشهٔ از نقرهٔ خام
دو قوس ای و تیر پیوسته باهم — بدیشان متصل سهمی چو توام
گل نسرین ولیکن ناشکفته — فراز یاسمین و لاله خفته

صفت رخ

به پیش آن رخ تابان فرخ — نهاده شاه گردون بر زمین رخ
همه تن رو شده چون مهر — خرد را چشم جان حیران در آن چهر
ز شرم آن گل خودروی رعنا — نهفته لاله در کوه و صحرا
چو زان رخ بر چمن عکسی فتاده — گل از باد خجالت پرده داده
رخش بر دعوی حسن دلایل — نموده در بر عین دلایل
نموده مهر را چرخ سماوی — به پیش روی او از روی کاری
گلش زیب گلستان نکویی — لطافت را از آن رو سرخ رویی

صفت گوش

بر اطراف گل آن سرو سیمین — شکفته همبر سنبل دو نسرین
بر سلطان رویش از جوانب — ستاده گوشش داری پیش حاجب

ز موج بحر چشمش گشته ظاهر / به سوی یک صدف غرق جواهر
که تا گشته اورا حلقه در گوش / صدف ها کرده در دریا فراموش
سخن دانی که لب خاموش میداشت / هر آنچه اورا اسیری گوش میداشت
گشاده چهره لیکن در چنین حین / امینی با کمال اما سخن چین
امین گوهر معنی و صورت / بری از عیب و خالی از کدورت

صفت لب و دهان

چه گویم در دهان و لعل آن ناز / که در وصفش نخوش کم کند راز
کسی بر حرف جان انگشت ننهاد / نشان از بی نشانی چون توان داد
کسی پی برد سوی آب حیوان / و یا کس دیده هرگز صورت جان
دهانش در سخن چون لب گشوده / رموز سر غیبی را نموده
سخن پیوسته زو در هر دهانی / نداده جز سخن کس زو نشانی
جهان تنگ آن شکر ریز گفتار / که دم راندن برون شو بود دشوار
شده از ذوق او مدهوش جانها / بر دو لطف او آب روانها
بدان رخسار چون خورشید انور / دهانش همچو ذره وز ذره کمتر
کسی کو را نظر بر وی فتاده / دل و جان را بهیچ از دست داده

بشیرین نکته ها لطفه بر قند / نباتی لعل نوشینش شکر خند
ز تنگ شکرش در تنگ شکر / ز لفظش بسر غلطیده گوهر
لبش گر زوی چکیدی آب حیوان / دل و جان را حریف آب دندان
دهانش عاشقان را جان شیرین / ز لعلش کام مشتاقان شکر چین
لبش از خط نگشته عنبر آلود / نشانی داده از حلوای بی دود

صفت دندان

بزیر آن لب جانبخش خندان / نه در رسته اش خود رسته دندان
مدور درجی از یاقوت احمر / نهان در باطنش سی دو گوهر
از آن درج عقیقی گوهر آگین / درفشان دانهای نوش شیرین
گهر را در لطافت آب برده / شکر را در حلاوت خرد کرده
دادم جوهری کردی نگاری / گهر را پیش آن در پله کاری
چو خندان کرده گوهر آشکارا / زده صد خنده بر لولوی لالا
سحر چون کرده در لطفش نظاره / روان بشکسته دندان ستاره
خرد انگشت حیرت را گزیده / چو آن جوهر شکن جوهر بدیده
همه یک رویه و با هم موافق / بهم پیوسته چون معشوق و عاشق

گرفته در مقام تنگ آرام / ولی پیوسته جنت لذت و کام
بر لعلش نخود مهتاب در خور / دو رو یه صف زده استاده یکسر
بسی شیرین استخوانی کشته شهره / از آن رو متصل با کام و بهره
همه با یک دگر خوش طبع ضحاک / بلی باید خطا اند گوهر پاک

صفت زبان

زبان نکته گویش وقت گفتار / چو لعل شکر افشانش گهربار
خوش الحان بلبلی دستان سرایی / به هر حالی رسیده زو نوایی
دیانه طوطی شکر مقالی / از او هر لحظه جان را وجد حالی

صفت زنخدان

زنخدانش چو عرض حسن کرده / ز میدان لطافت گوی برده
خلاف عادت آن حور پری رو / بانسوی کرده ظاهر چاه در گوی
ز سیب غبغبش در صدر جان تاب / ز نسرین خدش در پای دل خار
درون چاه آن سیمین زنخدان / چو یوسف صد هزاران دل به زندان
فراز سرو سیمینش نارسیده / بدو آسیب دندان نارسیده
از آن سیبی که بر سرو سهی بود / دل عشاق را بوی بهی بود

صفت گردن

بیارم گردنش را وصف کردن / که بودش خون اقلیمی بگردن
سرافرازان به پیش از پا فتاده / به پیش گردنان گردن نهاده
سران سرگشته وصفش چو چوگان / ربوده گوی آن دولت گریبان
بر آن سرکش خوش وضع ساده / بسی سرو و بگردن درفتاده

صفت دوش

به پیش دوش آن خورشید مهوش / بدوش از جان ملایک غاشیه کش
ز کوشش حسن را لطف و برازی / ز دوشش لطف را حسن و طرازی
بر و دوشش بنیکو محضری کرم / ببازو بیش کمان دلبری نرم

صفت بازو و ساعد و دست

شکسته زو پس ماه نو ابرو / گرفته ملک جان و دل ببازو
بدفع فتنه‌های چشم ساحر / ید بیضا ز ساعد کرده ظاهر
بساعد آستین چون برشکسته / ز دستش عالمی در خون نشسته
ز لطف و صورت آن دست و ساعد / شکسته سیم و لولو گشته کاسد
بساعد سیم را بازو شکسته / به پشت دست بر بازار شکسته

نظران را که بر دستش فتاده / عنان اختیار از دست داده
بیک دم از سر دست آن دلارای / گرفته ملک خوبی را سراپای
ملک روزی که عرض حسن داده / عنان لطف در دستش نهاده
سر دست لطیف آن سمنبر / بپاکی برده دست از لولوی تر
بسا خونها که کرد آن دست و پنجه / بقصد هیچکس ناگشته رنجه
چو ملک حسن در دستش فتاده / بدستان دست بر جانها گشاده
چو دست دلربایی برگشوده / بزور پنجه صبر از دل ربوده

صفت انگشت

زانگشتش خرد حیران بمانده / سر انگشت در دندان بمانده
برانگشت او هر لحظه صد بار / کشیده بیدلان انگشت زنهار
برآورده دهانش مهر پسته / سر انگشتش سر فندق شکسته
گرفته مشرف حسن و نکویی / زانگشتش حساب خوبرویی
بر انگشت چون نیشکر وی / فلک در ناخن شکر زده نی
صفا و لطف مه رویان عالم / در انگشت گنیش همچو خاتم

صفت ناخن

ز رنگ ناخنش هر در شب تار / بناخنهای انجم کنده رخسار
بناخن کرده باز آن عقده سیان / که دلرا بوده بر سر رشته جان

صفت بر

سخن نازک بود در وصف آن بر / کدامین بر بر سیمین صنوبر
از آن بر کاب سیم ساده برده / بجز پیراهنش کس بر نخورده
بر حور بهشتی پیش آن بر / بدعوی نامده هرگز برابر
ز لعلش غنچه خون دل همی خورد / برش بر برگ نسرین سینه میکرد
تو گفتی کرد از بر سوره نور / برای حرز آن دلدار مستور

صفت پهلو

اگر خورشیدش از پهلو گذشتی / چو ماه نو نزار و زرد گشتی
وگر حوری شدی هم پهلوی او / ز غم خالی دو تا گشتیش پهلو
بپهلو حسن بسیاری دویده / بلطفش چرب پهلویی ندیده

صفت تن

میان گلستان حسن آن تن / شکم یک خرمن از نسرین و سوسن

خمیری مایه او از می و شیر / بدست لطفش ایزد کرده تخمیر

چنان نازک خمیری پس ندیده / سپید و نرم و نازک نورسیده

تنی بود از سمن پس نغز و دلبر / میان تل سیمگون حوض مدور

جهانی از حسن خوبی درکشیده / ولی هرگز بناقش نارسیده

از آنکه شد روان فرمان خوبی / که پشتش گشت پشتیبان خوبی

صفت پشت

وزان رو حسن میکرد درشتی / که کردی دامنش آن پشت پشتی

کمر زینجا فراتر جست و جویی / که هست اینجا سخن را پشت و رویی

صفت قد

بنه بر چرخ چون او سرو بالا / نبود و نیست اصلا زیر بالا

ز رویش دلبری را ارجمندی / ز قدش راستی را سربلندی

ز جوی لطف چون آن سرو برخاست / ریاض حسن و خوبی را بیاراست

نهال [illegible] جان نشانده / ز شرمش سرو بر جا خشک مانده

چنار گردن افراز زبردست / بخدمت پیش سروش دست بربست

برش چون بندگان استاده شمشاد / غلام کمترینش سرو آزاد

بطرف چشمه جان جای سروش / روان آب روان در پای سروش

علم زان گشت در کشورستانی / که حکمش داشت از بالا روانی

چو طبعم درج معنی را گشوده / بوصفش هر چه گفته راست بوده

صفت میان

ز بهر آن میان کانرا نشان نیست / چه گویم پس چو چیزی در میان نیست

سخن باریک باید گفت چون موی / که چیزی می نماید زان میان روی

بتیدش گشته دلها آرزومند / ز دستان کمر افتاده در بند

بسی باریک بینان فکر کرده / بسر آن میان کس پی نبرده

میان بحر فکرت عالمی غرق / میان موی او تا کرده کس فرق

ز در دم سر هستی را نهفته / ولیکن با کمر سربسته گفته

بخون عاشقان زانرو چسته / میانی نه کمر بر هیچ بسته

اجازت نیست زین حد در گذشتن / بساط پار بیانی در نوشتن

که آنکس کو بهمت هست والا / نیارد درج سوی اسفل ز اعلی

صفت را زین فروتر آن نباشد / سخن زیر از میان چندان نباشد

ز وصف زیر لب خاموش میدار / همین حد وسط را گوش میدار

نظر آن را که بر چیز الامورست … تنزل کردن از فرهنگ دورست

اگر همسر نبودی دیگر آلالت … بود خواننده را ایم ملالت

همی انگیختم از قوت فکر … بهر عضوی هزاران معنی بکر

چو هست این نامه شرح پاکبازی … بباید داشتن دست از درازی

در صفت علم

دلا از علم و حکمت جو تمامی … که تا گردی علم در نیک نامی

که علم آمد بر اهل معانی … عبارت از حیات جاودانی

بنزد آنکه زین معنیش بهرست … یقین بار درخت جهل زهرست

چنین گفت آن ادیب حکمت آموز … بدین منطق سرای حکمت اندوز

که چون مهر سپهر شهریاری … علم برزد ز مشرق بختیاری

دلارام از تنعمش گشت زاید … بسوی اوج دولت بود صاعد

پدر چون مستعد حکمتش یافت … بتعلیم هنر اندیشش بشتافت

در آن شهر از موالی فاضلی بود … بانواع فضایل کاملی بود

ملک فرمود خاصان را که در دم … برسم هدیه خلعتهای معلم

بیاورند مهر و مشتری را … دو درج نیکو محضری را

چنین با تحفه و مفتوحه بردند … بدانشمند دانا دل سپردند

چو در تعلیم شان استاد استاد … در ارشاد شان بر روی بگشاد

ز لوح وصل چون گشتند محظوظ … شدی هر لحظه شان دل لوح محفوظ

خرد کاندر افاضل قدح میکرد … دلارام بر هجاشان مدح میکرد

چو جانشان یافت با علم آشنایی … پدید آمد ز هر سو روشنایی

ز دل حرف کسالت محو کردند … ز نامهٔ خویش صرف نحو کردند

از آن پس چشم فکرت برگشادند … فضایل را یکایک داد دادند

بانواع معارف در زمانه … شدند آن هر دو ماه نو یگانه

چنان شد در هنر مهرویی چهر … که در عالم نبودش مثل چون مهر

در صفت خط

بخط چون کلک بر کاغذ نهادی … خرد چون کلک دستش بوسه دادی

بر خطش که جان را بود از قوت … ز حسنش رفته در خط جان یاقوت

کم از ثلثی رقاع خط جانان … ز توقیعش محقق نسخ ریحان

بدایع در عبارات روان داشت … معانی در اشارات بیان داشت

اصول حکمت از لفظش مبین | دلیل هیأت از رویش مبرهن
کلام او بمنطق وقت تقریر | احادیث حسن را کرده تفسیر
بنحو و صرف و فقه و طب و تنجیم | نبوده ثانیش در هفت اقلیم
بموسیقی و ساز شعر و انشی | سبق برده از هنرمندان فنی
بصد رنج فضیلت تا بپیری | بسر برده ز دانائی [illegible]
[illegible] ابر [illegible] | چو در حسن جمال و ماضی [illegible]
بس زور و ستمکاری آنجهان شد | که در علم و شجاعت داستان شد

چنان کرد اقتضا تقدیر یزدان | که مهر و مشتری را در دبستان
بهم یک دیگر شد گرم بازار | همی کردند درس عشق تکرار



چنان تابان دو شمع مجلس افروز | ز یک آتش همی بودند در سوز

ولی سوز طلب در مشتری بود   گز ان آتش همی شد بر سرش دود

همه شب ز آتش دل مغز در جوش   ولی دایم زبان از قول خاموش

نهادندش شراب عشق در دست   نخورده شد چو چشم یار سرمست

گرفتش سیل غم زانسان سر و پیش   که تا آگه شدن بربودش از خویش

بسی مهر زلف و روی جانان   برست از عار کفر و از ایمان

ز [illegible] شش و مستی   بدر د[illegible] و هستی

زنند قرابه [illegible] بر سنگ   رهاند عقل را از حیله و رنگ

کسی کافتادش این سر نشنود درست   ز [illegible] نبایستش [illegible]

[illegible]

ز نزدیکان خسرو حاجبی بود   که از [illegible] بود

به پیشانی پسر آمد همچو ابرو   گرهی پیوسته او را عادت و خو

بسر بود و شش بیمی به فعل نام   چو کیوان در نحوست نام بهرام

چو دوران بیوفا چون چرخ غدار   چو بیماران معشق و چون ظلم خونخوار

چو داس پس الغول در سر قصد ابدان   چو عین المشوره در چشم آفت جان

گران جان چون مرض چون نبض عمار   چو حب منتن چو مسهل خانه پرداز

جوانفی قاتل و موذی چو عقرب   دنی چون خوک و حیلت گر چو ثعلب

بیاوردش بقصر شاه شابور   زمین بوسید پیش تختش از دور

اشارت بپرده

زروی کار حاجب پرده برداشت   بران یک پرده نقشی چند بنگاشت

که ای شاهان عالم همچو پرده   شب و روز آستانت بوس کرده

در اقبال بر رویی گشاده   که پیش آستانت سر نهاده

منم از جان معلق در هوایت   مقیم آستان عرش سایت

همی خوانندم که چاکرزاده بهرام   بود بر درگه شهزاده نام

ملک چون شد ز ساز دوو۱ واقف   دران قانون نشد بادوی مخالف

اشارت

از آن غافل که لعبت باز گردون   چه صورت آورد از پرده بیرون

بحاجب گفت بهرام از سر مهر   بود زین پس رقیب در جوهر مهر

زشادی گشت خندان روی حاجب   که چون شد از ابروی حاجب

بسان تو امان من بعد بهرام   رقیب مهر باد بی بام تا شام

کدامین گل که او خاری ندارد / کدامین مهره کو ماری ندارد
بطفلی شیر ننهد زال گردون / که تا نارد برون از نافش خون
بدین خوان کس نخاید لقمهٔ نان / که سنگی نایدش در زیر دندان
خوشست از جام وصل دلبران می / ولی هستش خمار هجر در پی

خمار

صفت صبح

همی داشت روشن رای دستور / بصدق اندرون چون صبح مشهور
یکی فرزند چون ماه تمامش / کرامت کرده یزدان بدر نامش
بمعنی پیر بزرگ و وضع کوچک / محاسن بی شمار و سال اندک
منور طبعش از نور فضایل / قرین رایش از حسن خصایل
چنین مشتری کردش بمکتب / همی بودند با هم روز تا شب
همی شد تیز با مهر پری چهر / دمادم مشتری را آتش مهر

صفت خط

قلم سان رفته دود شوق بر سر / ز سودا رفته در خط همچو دفتر
قدم بر جای و سر گردان چو پرگار / ز غم بر خویشتن پیچان چو طومار

دوات آسا سیاه از دود دل لب / دماغش گشته با سودا مرکب
همی بودش برابر در دبستان / ز خط و عارض دلبر دو بستان

نشستن مهر و مشتری با هم در دبستان

نشسته هر دو چون گل روی در روی / ز نرگس غمزه شان با هم سخن گوی
کشیدندی بایما و اشارت / حدیث راز دل را در عبارت

بدگویی کردن بهرام نزد معلم مهر و مشتری

زانسانی طلب در هر دو جانب / عیان گشت این خبر بر ابن حاجب
چو کرد آن فعل را تمییز فی الحال / بکینه در رفع آن ناخوش زد فال
بدل گفتا بر من گشت لازم / که باشم بر تعدی سخت جازم
کنم افعال قلب هر دو اظهار / چنان کاید تعجب زو پدیدار

اشارت تو کمان

بقصد مشتری دارم کمان زه / ولی هست ابروزه برم تیغ کین کند
میان بندم کنون در چاره سازی / بر آرم زین میان یک بند بازی

اشارت [illegible]

شود زو وا از معلم روشن این کار / که هست او ساده دل آیینه کردار
کنم رو کار یلی با دستش آرم / مگر روی آورد بار وی کارم
کنم مستظهرش از گوهر و زر / مگر کارم از او گردد میسر
اگر او را بدستان دسته سازم / سر از خورشید رخشان برفرازم
بخلوت رفت باز سوی استاد / بخدمت کرد رو در روی استاد
که ای نه پیش رایت حلقه در گوش / درون روشنت گویای خاموش
گذرایت بهر سو کار در روی / چو طوطی بی زبانان را سخن گوی
چو طبعت هست صافی از کدورت / درو پیداست حسن و قبح صورت
منیف با شما چون هست روشن / صفای خاطر و یک رویی من
رهی را صورتی گر رو نماید / ز مولانا نهان کردن نشاید
ادیب ساده دل رو کرد با او / که پیش آر آنچه داری روی در رو
روان ظاهر کن و از پس میندیش / بر آن صورت که می آید ترا پیش
کنون ای صافی پاکیزه گوهر / بنه مافی الضمیر خود برابر
روان بهرام آمین ردی عجاز / بدستان نقش بندی کرد آغاز
که چون هموار طبع و راست رویم / هر آنچه هست در خیال آید بگویم

چو می دانی که شاه عصر شابور / ندارد در جهان جز مهر منظور
بروی او همی بیند جهان را / نخواهد بی جمالش چشم جان را
کنون این مشتری راهست در دل / که باشد روز و شب با او مقابل
همی جوید بدستان اتصالش / نبیند پیشه گران باشد وبالش
ز شوخی روی چون پولاد کردست / دکانی بر هوا بنیاد کردست
خیالی عارضی بستست با خویش / که تا زین پس چه خواهد آمدن پیش
کنون فاش است این صورت که اوراست / بکار یک می بر بندش دست بردست
سیه کرده ز خجلت روی ما را / اگر خسرو شود زین صورت آگاه
کشیم زین شرمساری دلق درویش / نهیم رو در جهان گردیم نمد پوش
نشاید حال این صورت نهفتن / بباید شاه را در روی گفتن
نباید روی او دیدن درین کار / که این معنی فضیحت آورد بار
برون آر این سخن چون مغز از پوست / بدو بنمای او را آنچنان کوست
که تا قیدی ز آهن برنهندش / دهندش مالش و در ره کشندش
ایمن شاهی از روشن ضمیری / منه دیگر این کار سر دستی نگیری
ندم در دل نخستش اشه گرد / خیالی گر تصور کرده دم خورد

زتاب خشم چشمش گشت خیره / ز دود دل دماغش گشت تیره
بدو گفتا که خاطر با صفا دار / که گشتم یک جهت در فکر این کار
نمایم صورت این حال با شاه / چنان کز معنی آن گردد آگاه

آمد شب

چو مرآت سحر را چرخ خودکام / نهاد اندر غلاف مشکی شام

رفتن معلم پیش شاه بعذر و حال گفتن

معلم کرد روی سوی درگاه / چو دیدندش ببردندش بر شاه
چو آمد پیش خسرو داد عا کرد / سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد
که شاها از سعادت یاد بادت / ز تاج و تخت برخوردار بادت
حدیثی هست از هر فصل و بابم / گر از شاه جهان دستور یابم
بگویم جمله را با شاه صفدر / اگر خلوت بود فی الجمله بهتر
چو بشنید این سخن فرمود حالی / که تا کردند مجلس زود خالی
ادیب بی ادب را گفت پیش آی / در درج نهان را قفل بگشای
چو بلبل آمد از دستان باواز / چو گل بنهاد حالی بر طبق راز

که چون داعی ز لطف شاه عالم / با کرام مکارم شد مکرم
اگر یک ذره از مهر و دیانت / کنم نقصان بود عین خیانت
ملک را باشد این معنی معین / که از حد است چشم فضل روشن
عروس علم را در عنبرین مهد / کسی بیند که دارد دیده جهد
بپای سعی میباید دویدن / که بتوان بدین منزل رسیدن
کنون این مشتری را در شمایل / نه بینم بهره تو نور فضایل
گذارد در بطالت روزگاری / ندارد یک نفس جز لهو کاری
متاع فضل را بهر افادت / نباشد مشتری آن بی سعادت
نیارد در دبستان غیر آن کار / که گردد مهره را مانع ز تکرار
کنون بس نیست کو مانند مهمل / کند شهزاده را چون خود معطل
صعود مهر هست اوج کمالت / قران مشتری با وی زوالست
بتر اندیشه از رای مهند / که باشد در میان شان بعد ابعد
مقارن بودن ایشان نشاید / مبادا کز میان شان فتنه زاید
ملک مضمون آن تعریض دریافت / ز غیرت پوست بر اعضاش بشکافت
نصیبش چون نبود از علم حاصل / دماغش تیره گشت از فکر باطل

معلم چون ملک را خشمگین یافت / بسوی خانهٔ خود روی بر تافت
همه شب شاه در اندیشه می بود / ز فکرت یک نفس تا روز نغنود
بدان شد منتقل رای منیرش / که جز حکمت نباشد دستگیرش

[illegible] اشارت به مسائل منطق [illegible]

بدل گفتا گر از منطق زنم دم / بباید از زبان خلق عالم
بهر عیبی شنیدن کام و ناکام / ز جنس عیب فصلی خاصه از عام
وگر از عکس دل او ز تحصیل / بود محمول بر صد گونه تاویل
بکلی منعکس گشت این قضایا / ز سورش عین ماتم گشته پیدا
قیاس اقتران اینجا نشاید / میان هر دو منع جمع باید

آخر اشارت

نباشد ز اختلاط این دو بهره / نتایج از قضایای موجهه

[illegible] حکایت آمدن [illegible]

جوانمردان سر صبح نام / بیک دم طشت مهر افتاد از بام
بدان دمها که او بیمو داز باد / طبق پوش از طبق خالی بر افتاد
بزرگان بر در شه رخ نهادند / یکایک را بحضرت بار دادند

چو در رفتند امیران صف آرای / ببوسیدند تخت شاه را پای
شهنشه چون پلنگی زخم خورده / خروشان بر پلنگین تکیه کرده
چو آخر گشت مجلس شاه شاپور / بخلوتخانه شد تنها و رنجور
جوابی داشت بی موجب بر آن گین / ز ابرو داد عرض لشکر چین
وز آن پس از دل گردن کشان را / که در خاطر جهان افتاده‌ها را
گزین پس مهر باشد ساکن برج / دگر باید بر دن آن گوهر از درج
بخواب از رای او رخصت بدان داد / که او دیگر خرامد سوی استاد
معلم را چنین گفتم گزین پس / هم اینجا درس آن مه گو بده بس
تو بهر مشتری کرمی توانی / که استادی کنی بر من تو دانی
چو بشنید این سخن دستور دانا / شدش آیینه دل تیره ز آه
ز بیم شه دلش گشت آنچنان سرد / که گفتی آب شمشیر فنا خورد
فتاد از پا چو بید از باد لرزان / هراسان گفت خسرو راست فرمان
برون آمد چو باد افتان و خیزان / ز دست تخت بر سر خاک ریزان
بسر غلطان از آنجا شد روانه / بیامد همچنان پیچان بخانه
دل اندر بر طپان دم بر فتاده / عنان عقل و صبر از دست داده

بخلوت مشتری را پیش خود خواند * سراسر حال ماضی را فرو راند
بگفتش باز گو تا چیست احوال * که این حالیست بر عین عبادال
ندانم از تو چیزی گشت صادر * سر مویی بفعل زشت مشعر
که چهر ورا چنان دیدم دگرگون * که در یک دم بر نزد مهر دو را خون
ازو چون مشتری این قصه بشنید * ز حرف فرقدان پروین ببارید
پدر را گفت گریان کای خداوند * چه آید جز ادب زین خسته فرزند
پدر دانست کان فرزند هشیار * بود هم پارسا هم راست گفتار
بدو گفتا که ای فرزند دلبند * شدم راضی بتقدیر خداوند
قضایی کان بود بر لوح مسطور * بسعی ما نخواهد شد ز ما دور
چو مهر عالم آرا را دگر روز * نشاندند اندرین کاخ دلفروز
معلم را ملک نزدیک خود خواند * به پیش مهر در یک خانه بنشاند
بگفتش بعد ازین ای فخر ایام * هم اینجا گوی درس مهر و بهرام

صفت حال مشتری در هجر مهر

چو ناگه مشتری را چشم شاپور * فکند از مهر چون چشم بدان دور

ازو چون مهر پنهان گردید آر * بچشمش روز روشن شد شب تار
بسر گشتی ز هجرانش چو گردون * ز اشکش چون شفق دامان پر از خون
فلک را کرده تیر آه او خرق * سمک را کرده سیل اشک او غرق
لب از گفتار همچون غنچه بسته * ز دل تنگی میان خون نشسته
چو لاله با دل خونین در آتش * چو گلبرگ از هواداری مشوش
گهی چون گل گریبان چاک کردی * دمی چون باد بر سر خاک کردی
نه جز آتش کسی همراز و همدم * نه جز اشکش کسی دلدار و محرم
چو کردی یاد مهر از جان غمناک * بغلتیدی پسر چون سایه بر خاک
حواسش از تحیر مانده بیکار * چو صورت کرده دایم روی بدیوار
چو نی گشت از هوای دل خروشان * چو می شد ز آتشش پوشیده جوشان
فرو ناورد با بالین شبی سر * بنشس پهلو همی کردی ز بستر
بغیر از غم دگر چیزی نخوردی * بجز زاری دگر کاری نکردی
نداند یکانه باکی و نه از خویش * چه جای این که خود بیگانه از خویش
همی بودی چو ابر نوبهاران * پر آتش دل سرشک از دیده باران
چنار آسا چو بودش ها دو در دست * زدی سر طره از غم دست بر دست

درون پر آتش سوزان چو مجمر دماغم دود سودا رفته بر سر
ز سوزش ناله بر کوه او فتادی غمش از سنگ جوی خون گشادی
دلش روز بهی را کرده بدرود روان بر رخ ز زخم چشم بد رود
نشسته در مکانی تنگ چون دل خیال عارض جانان مقابل
نه بخت وصل و نه یارای پیغام نه ساز رفتن و نه برگ آرام
بنوک سوزن مژگان شب تار خیال یار خود می‌بست بر کار

آگهی یافتن بدر از حال مشتری و نصیحت کردن

چو بدرش دید از غم چون هلالی تنش از ضعف مانند خلالی
بخواند از لوح رخ نقش خیالش از آن سو کرد روشن سوی حالش
ز عشق آمد قیامت بر سر او که اعضایش گواهی داد در رو
زبان سرزنش بگشود بر وی که ای گم کرده از راه خرد پی
خبر داری که با خود در چه کاری وزین فکر و هوس در سر چه داری
ترا تا که هوایی در سر افتاد که چون گلبرگ خواهی رفت بر باد
ازین سودا که جانت کرد در سر چو شمعت رفت خواهد سر درین سر

ز فکر فاسد و رای مشوش کنی بر سر بدست خویش آتش
ز سر فکر و خیال کژ بدر کن ز قصد خصم و دهر شه حذر کن
بپرهیز از دم تیغ زبانها بزرگان را میفکن در دهانها
بهر حالی رعایت کن حد خویش مکش پای از گلیم خویشتن بیش
بعصفوری نداری تاب و پرواز چرا گردی بگرد طعمهٔ باز
توان مور لنگک نیست توان بدین پا رفت بر تخت سلیمان
کسی را این که گردد آن تمنا که باشد چتر پیش از شهپر عنقا
مگر خفاش را کو دارد امید که باشد مجلسش را شمع خورشید
تو پستی مشتری او مهر انور قران با هم شما را نیست در خور
اگر با وصلش افتد اتفاقت محقق دان که باشد احتراقت
بدین فعل از کمر بندی چو جوزا کنی بیشک وبال خود تمنا
چو بدر این فصل را با مشتری خواند تو پنداری نمک بر ریش افشاند
خروشی بر کشید از حرقت صدر از آن پس کرد گریان روی در بدر
که چون مرهم نمی‌بخشی مکن ریش چو نوشی نیستت باری مزن نیش
مکن خواهی که خونم را بریزی که رانی دم بدم چون تیغ تیزی

ورا با این غم و تیمار بگذار / که ایشان خود همی سازند این کار
چنین کز ضرب هجران شد تنم خرد / گرم صد جان بود نتوان یکی برد

اشارت ببازار معامله

ورا خود هست این معنی معین / که این سودا فزونست از حد من
متاعی را که من گشتم خریدار / نباشد مشتری چون من سزاوار
ورا از مایه جز سر نیست حاصل / بدین سرمایه نتوان شد معامل
ولیکن ور ازل یزدان بحکمت / ورا این قدر عالی کرد قسمت
غمش چون بود جنس خوب و لایق / متاعی در خور و بیعی موافق
دران معنی صلاح خویش دیدم / که دادم نقد جان آنرا خریدم
بر او گرچه جان ما گرانست / غمش ما را بصد جان رایگانست
من آن دم نقد دل بر باد دادم / که پا در حلقهٔ سودا نهادم
چو این بازار رفت و بود نی بود / درین سودا ندارد منع من سود
چو از منعش نمی شد مشتری نرم / شدی هر لحظه بازارش نوگرم

آغاز اشارت

دکان پند را فی الحال برچید / روان روز خود و بازار خود دید

گفتار در وفات وزیر بدستوری

چنین گفت آن خردمند سخندان / که واقف بود بر بستان دوران
گران زهر عتاب شاه شاپور / وزیر زنده دل را کرد رنجور
چو بر بیماریش یک ماه بگذشت / شبی در غرب خورشیدش نهان گشت
سحر چون زد بسوک شب قباچاک / عیان شد هودج زرین بر افلاک
بآیین بزرگانش ببردند / بخاک آن آب حیوان را سپردند
چو روزی ده گذشت از سوک دستور / شدند اعیان دولت پیش شاپور
که شاها چون وزیر کامل راد / بقای خود بخدام شاه داد
ازو ماندست این یک دانه فرزند / امین و عاقل و اهل و هنرمند

اشارت بگوهر

گران در یتیم بحر آصف / بتشریفات جم گردد مشرف
سرشتش چند اگر باشد بسر دوش / بود شه را غلام حلقه در گوش
چو گوهر دارد از اقران خود بیش / کمر بندد نماید گوهر خویش
چو در اصل شرفش هست گوهر / شود از تربیت زیبای افسر

ملک را کین دشمن بود در دل / بد پیشان گشت کین کاریست مشکل

گفتار در صفت وزیر نیک و بد

وزیری عاقلی باید گزیده / که باشد نیک و بد بسیار دیده

هنوز او سرکش جاهل غرورست / وزارت کردن از وی سخت دورست

بگو گفتند دانایان هشیار / که در هر کار باید مرد آن کار

دگر مارا چنان گردید معلوم / که او را غیش بر وجهیت مذموم

بزرگان چون ز چهره آن شنیدند / طریقی غیر خاموشی ندیدند

ز اعیان دور بینی کاردان بود / وزارت راید و تفویض فرمود

چو ناگه مشتری زاین خبر شد / چه گویم از فلک سرگشته تر شد

چو صبح از آتش دل هادم سرد / گریبان را دادم چاک می کرد

بذره در خاک و باد از دست رفته / عدو در کار و کار از دست رفته

بهجر مهر چون گردون همه شب / ز ور آتش دامان پر ز کوکب

ز تاب دل بشب چون شمع در سوز / نشسته بخود و حیران همه روز

همه شب جز خیال دلبر رو / نمی آمد دگر کس بر سر او

دماغ آشفته تن در تاب و در تب / خیال مهر رای جست در شب

وزارت را ز کار عقل باید / کار دیوان ز کاری نیاید

بند انست مجنون کان خیال است / ببیند خورشید را دیده مجالی

زبان سو مهر نیز از مهر در باب / چو نیلو فر ز اشک خویش در آب

گهی چون زلف خود سر گشته در کار / گهی چون چشم خویش از ضعف بیمار

گهی گلبرگ می شستی ز ژاله / گهی دادی ز نرگس آب لاله

گهی جزع یمان گوهر فشاندی / گهی بر گهر با لولوش ندی

گهی از گلستان سنبل درودی / گهی بر برگ گل شبنم نمودی

گهی بر بسته راه خنده بستی / که از لولو سر فندق شکستی

گهی با یاسمن سنبل سرشتی / گهی بر برگ نسرین لاله کشتی

چو زلف تابدار خود مشوش / چو دود افتاده از سودا در آتش

نمایش بگردن در فکنده / هوای عشقش از بنیاد کنده

بجنبش مرو زر روشن تا نگشته / قرار و صبر تا رمار گشته

دل تنگش ز هجران بود در تنگ / نگر و سستش دهد یاد و سوزند

نه کس محرم که بنوشید بلایی / نه کس با بیش او زاده بیایی

هراسان بام و شام از گنبد بهرام / بد بیش از غصه و غم بام چون شام

نه ممکن آتش دل را نهفتن / نه یارا را ز عشق یار گفتن
خوشا وقتا که دارد یار عاشق / که باشد دست آن یار او موافق
چو عاشق گشت حالش از شوایب / کند اظهار حالات عجایب
چو عاشق سیر یابد بر مقامات / ازو ظاهر شود کشف و کرامات
کند در یاریش آن حالت سرایت / بسوی ملک دل یابد هدایت
شوند اندر زمان شهود و دل فنی / چو در آغاز مبدا آتش بی داد
زهی دولت چو یاری داد توفیق / گشاید از زمان ابواب تحقیق
چو خیزد بحر موج جذبه حق / شود آن قطره حالی بحر مطلق
خداوندا که ای ذات عطا را / ز جوان قوتش محروم مگذار
بجام عشق باقی باده دارش / بنغمهای نهانی شاد دارش

چنین گفت آن سخن سنجان پرور / که دفترهای [illegible] داشت از بر
که چون شد مشتری از مهر رنجور / چو جسمی گشت کز وی جان شود دور
ز فکر روی و موی آن دل افروز / نمیدید آن شیدا شب و روز

جهان تاریک

جهان باریک شد در هجران روی / که او را کس نکردی فرق از آن موی
اگر اشکش نه دامن گیر گشتی / روان با ناله از گردون گذشتی
چو اشک خویش دور از لعل دلدار / بخاک و خون همی غلتید هموار
چنان در راه بی خویشی قدم زد / که گفتی خیمه بر کوی عدم زد
چنان از رنج ناکامی زبون شد / که از دروازه هستی برون شد
اگر در سایه موئی نشستی / بدو خورشید هم تنها نجستی
وگر با مهر گردیدی بروز تا روی / نیاسودیش زیر سایه یک موی
ز ضعفش هیچ تا کار رشته تن / جهان بر چشم او چون چشم سوزن
خیالی بود لیک او بانه آن تاب / که بندد نقش آن بر لوح خواب
چو گشت آگه ز ضعف مشتری بدر / فتادش آتش و کشور در صدر
چو در حال پریشانش نظر کرد / تو گفتی نوک پیکان بر جگر خورد
بسی بر حال زارش زار بگریست / بگفتا چون کنم تدبیر من چیست
دلم می‌کرد [illegible] پاره پاره / ولی در چاره حیرانم چه چاره
ترا گر فکر وصلش در خیال است / محقق دان که این امری محال است

[illegible]

ال

مرا نقشی همی گردد بخاطر | ندانم تا چه پیش آید باخر
برانم کز ره خدمت قلم وار | کمر بندم بسر پویم درین کار
بیازم در ره خدمت سر خویش | کمر کاری توانم بردن از پیش
ز زخم سرزنش سر بر نتابم | بسر در راه خدمت نشتابم
نگردم گر بدین پس بازمانم | اگر کاری بسر بردن توانم
وگر سرنوشتی گرد تقدیر | کسی آن را نیارد کرد تغییر
درین ره گر بتیغ طعنه میرم | کنندم بند بند از ره نگردم
بدین استادگی جان را سپارم | سر از خط ارادت بر ندارم
ولی گر گوشه گیری از شناعت | بمکتوبی کنی با من قناعت
خطی بر وفق این معنی دهم باز | کزین معنی نگردم هیچ گون باز
خطی آرم بهر یک چند پشت | گزو مهر هم پذیرد قلب زشت
اگر باشی ز وصل عارضش دور | خطش دایم بود پیش تو منظور
ز شادی مشتری دستش ببوسید | وزان حالت بهر تن سر بگردید
پس آنگه گفتش ای سردار سردار | قدم در نه چو گفتی چست در کار
هم آنگه بدر سرور جست از جای | کمر دربست و آمد جست برپای

احوال شاپور

برون آمد از آن بنگاه تاریک | دماغ آشفته از افکار باریک
خیالی بست با خود گفت کین کار | برآید گر معلم را کنم یار

صفت زر

بیا بدریخت چون مهرم کنون زر | مگر گردد درست این کار چون زر
درستی چند خندان رخ چو خورشید | درخشان از صفا چون جام جمشید
وجیهی سکه‌ی صاحب عیاری | نگاری سرخ روی سکه داری
گلی بی خار مهری بی زوالی | چو ماه بدر با حسن و جمالی
عزیزی روشناسی نامداری | نفیسی کامرانی کامکاری
ز زیر آسیا بر ضرب خاموش | گذر کرده بر آتش چون سیاوش
چو زال زر بدانش میر دستان | از آن دستان اسیر بند و زندان
گهی بگرفته خواب [illegible] | دمی سیمین بران را بوده بابت
زمانی گوشه‌ی دار سنگ مویان | زمانی در میان ماه رویان
گهی پیر خرف را قوت طبع | عروس نوجوان کام را [illegible]
زمانی دستگیر مبتلایان | زمانی پای مرد بی نوایان

بموان

ز دست خرده‌گیر و ممسکی چند — زمانی در خلاص و گاه در بند

ز شستاقی که مردم را بدوست — برندش بهر زمانی دست بر دست

ز حسن طبع موزون و رخ خوب — به پیش خلق عالم بوده محبوب

بدو اهل جهان را است هر کار — به کاری که رفته بوده دینار

بمغرب زاده او را مادر کان — ولیکن مسکنش در بند همیان

منور بیاتی خورشید کردار — جهانی راز وصلش کرم بازار

فرخ بخش درونهای پریشان — کلید قفل مشکلهای دوران

پی پیر معلم آن جوانمرد — نهان از این و آن در صره کرد

رفتن پدر پیش معلم

فلک چون از پی نیرنگ و دستان — درست مغربی را کرد پنهان

روان شد بدر و با خود چند خورشید — سوی کاخ معلم دل پر امید

چو آمد تر و در بدر منیر و ر — بزمین زد هلال حلقه بر در

معلم چون ز بدر آواز بشنید — برون آمد در آن شب بدر را دید

بتوجهی تمامش اندرون خواند — با عزازش چو دل در صدر بنشاند

بگفت ای بهره‌ور مقبل کجایی — چرا هر روز پیش ما نیایی

جوابش داد و گفتا طالع شوم — مرا زین سعادت کرد محروم

ازان مبلغ که بودش عقد بگشاد — ببست آن جمله را در جیب استاد

معلم چون درست مغربی دید — چو صبح از مهر در رویش بخندید

بدو گفتا که ای فرزانه فرزند — چه باید خویش را در زحمت افکند

کنون باید که از شبگیر فردا — دهی مهر روز تشریف سوی ما

ملک را انکه منع مشتری بود — ترا از هیچ ره منعی نفرمود

بپورش عذر تقصیرات خود خواست — بحرمت دستبوسش کرد و برخاست

برون جست از سرا تیمار استاد — به پیش مشتری شد جست چون باد

بدیدش در میان خون چو غنچه — دلش از شدت غم در شکنجه

نشستش پیش و از آخر تا آغاز — بگفت آن ماجرا یک یک باز

چو بود این قصه را ماشتری گفت — رخش چون گل ز باد صبح بشکفت

ز جا برجست [illegible] — زمین بوسید و رخ بنهاد بر خاک

بگفتش [illegible] اکنون کار را باش — لوح کاغذ بنوک خامه بخراش

بباید مشک با عنبر سرشتن — بسوی مهر طوماری نوشتن

که تا در وقت فرصت گر توانم / بدان دلدار مشکین خط رسانم

نامه نوشتن شیرین بخسرو

چو بشنید این سخن از بند برجست / چو کلک از بهر آن خدمت کمر بست
ز حیرت در زبان چون کلک دید / زبانی حالی از نی بر تراشید
قلم برداشت تا حال دل ریش / نویسد پیش آرام دل خویش
قلم را چون ز حال او خبر گشت / از آن سودای بی پایان بسر گشت
مگر در وی نهانی آتشی بود / وگر نه از چه می شد بر سرش دود
ز وصف شوق و سودا ایش گاهی / چو قاصر بود بردی رو سیاهی
اگر نه سیلش از مژگان گشادی / ز دل آتش بکلکش در فتادی
ز روی مهر چون برداشت خامه / بنام مهر کرد آغاز نامه
که ای مه پیکر خوب رویی / جهان افروز ماه گردون نکویی
امید ناامیدان دل افکار / توان ناتوانان جگر خوار
طبیب درد بیماران سودا / انیس جان مشتاقان تنها
جهان جانی و جان جهانی / روان روحی و روح روانی

ضعیفی ناتوانی مستمندی / بدام محنت و غم پای بندی
نحیفی دردمندی سوگواری / پریشانی نژندی بیقراری
بر بدا اشک گلگون می دواند / ز چشم تر درودت می رساند
همی گوید که دلدار نگارا / سهی سروا بتا سیمین عذارا
چو جز لطفت ندارم در جهان کس / خدا را لطف کن فریاد من رس
جانم در فراقت ای گل اندام / که از من تا در مرگست یک گام
ندارم طاقت چندان نشستن / که آن یک گام نتوانم نهادن
مرا که با عدم سنجند صد بار / بود از دوری وجودم کم بسیار
مرا پیش از هوا داران همدم / نفس آمد شدی می کرد هردم
کنون چون من فرستاد او بزارگاه / فرو می بند دانه بهر سوزار
دلم را کرده در زلفت گروکش / بدو جان گفت من بیغم نشستن خوش
ازین بیش حال هجران با که گویم / دوای درد پنهان از چه جویم
خجالت گر بود با خاک صد باد / بامیدم انکه گردانی مرا شاد
سلامی می فرستد ای سرو قامت / که مطلوبست در شهادت سلامت
دل از گفتن حدیث خود مفصل / شدی مشکین چو گیسویت مطول

چو اندر خسرو بینها نظر کرد | سخن را کون تو نانت مختصر کرد
زبان قاری کلک سخندان | چو برد این قصه را سودا بپایان
فرو پیچید و پیشش بدر بنهاد | حدیث دل بر دلبر فرستاد

نامه رسانیدن بدر بمهر

سحرگه چون بر آمد مهر انور | روان شد یک جهت بر سمت خاور
چو صبح از صدق سوی مهر کلکه | روان شد بدر و در کف نامهٔ مهر
در ایوان ملک شد پیش استاد | سلامش کرد و در خدمت بایستاد
چو دید استاد حالی پیش خواندش | تواضع کرد و در پهلو نشاندش
بزرگ زر بگو تا همچو افسر | کله داران کنندت جای بر سر
چو مهر آنگو بزر پاشی درآمد | بسر داری زکرد و کی بسر آمد
چو دید از دور روی بدر را مهر | ز شادی بر شکفتش همچو گل چهر
تعطش داشت لیک از بیم بهرام | همی پرسید سر دستیش چون جام
نکردی بدر نیز از اصلا زیادت | جوابی باز می دادش بعادت
نجستی بر طبق سر گوش میداشت | نهانی وقت فرصت گوش میداشت

چو خالی یافت مجلس را ز عامه | بدست مهر داد آن مهر نامه
چو مهر آن نامه را بگشاد برخواند | ز بحر چشم بر روی گوهر افشاند
چو گشت از عنبر خطش گهرچین | نهادش چون کله بر فرق مشکین
بسی بگریست و آنگه گفت با بدر | که از بهرام بود این کینه و غدر
بتیغ کید آن بد اصل نمام | ز یک دیگر جدا گشتیم ناکام
اگر امشب توانم یافت فرصت | جواب نامه بنویسم بخلوت
کنون برگرد و با آن یار جانی | بگو ای حاصل عمر و جوانی
فرو خور شربت تلخ صبوری | که هم روزی سر آید رنج دوری
که بعد از خوان غم حلوای کامست | پس از تاریکی شب نور بامست
زمین بوسید و از ایوان برون جست | روان احرام سوی مشتری بست
بجست از کذر و ناقه جست چون باد | ز حال نامه و پیغام دلشاد
بدیدش زرد رو در دیوار غم دو | نشسته دست بر سر سر بزانو
ز هجر مهر سیمین بر چو زر چهر | چو در وقت فرو رفتن رخ مهر
نشسته چشم بر ره گوش بر در | که کی آید رسول از پیش دلبر
درون روشن شدش چون بدر را دید | نشاندش پیش و احوالش بپرسید

جواب نامهٔ مهر بمشتری

سراسر آنچه مهر مهربان گفت ••• زبان مشتری یک حرف ننهفت

چو شب برداشت عنبر بر خامه ••• سواد شد جهان را روزنامه

بخلوت رفت مهر و در فرو بست ••• دوات و کلک پیش آورد و بنشست

که تا از بهر یار غایبی ••• نویسد نسخهٔ شیرین جوابی

بیاورد شاهدی از مشک افسر ••• رشیق القد دل افروزی چو داور

نگاری چنبرین زلفی قصب پوش ••• زبان مشک بارش چشمهٔ نوش

نباتی دلبری دایم شکرخند ••• زده شهد حدیثش خنده بر قند

اشارت بقلم

سخن دان کاتبی جاری زبانی ••• عرب اصلی امین شیرین بیانی

ز واسطر و بهندستان نهاده ••• وز آنجا [illegible] اوفتاده

تراشیده سری نابوده جز او ••• بجادویی کشان در پای گیسو

جوان با محاسن لیک نوخط ••• بجز سودا نرفته بر سرش قط

اشارت بمقراض

چو زد مضراب بر ابریشم ساز ••• یکی عشاق کرد این قول آغاز

که ای جستی ز در دل دیده از دوست ••• بتیغ دشمنان ببریده از دوست

اگر چه ساکنی در دل چو جانم ••• ز جان و دل سلامت میرسانم

حدیث سختی اندوه هجران ••• چو مشتاقی ندارد حد و پایان

مرا هر عضو از درد است بیمار ••• مرا هر جزو در رنجیست افکار

سرم زلفم ز سودا پیچ پیچست ••• میانم خود ز ضعف هیچ هیچست

لبم را از حرارت رنگ چون نیست ••• شکست طره‌ام از حد برونست

خطم را از هوا بر دل غبارست ••• دلم را از غبار جان شرارست

شب اندوه گیسویم درازست ••• ز غم بر ملک صبرم ترکتازست

گرو بردی دهانم از طبرزد ••• از این تلخی فرو رفتست در خود

دلم از فکر شوقت چون دهانست ••• تنم از درد هجرت چون میانست

ز چشمم تا نهفتی نور دیدار ••• ز غم در گوشه خفتست بیمار

بیاد قامتت ای یار همدم ••• بود ابروی من پیوسته در خم

ز رنگ تا ز من بگرفته‌ای باز ••• بود همواره بیمم در دم گاز

بود در فرقت شبهای مظلم ••• گل رویم از سرشکم غرق شبنم

ز رنگ غم عیان در روم چون آست | نه چون همواره رنگم در چمن است

جنانم عاجز و بیخویشتن در کار | که پنداری که هستم نقش دیوار

چو سوسن قدرت گوییایم نیست | چو نرگس قوت بیناییم نیست

بعید از طرف گلزار حبیبم | اسیر زحمت خار رقیبم

ز زهر غم کشد تلخی دهانم | چه می‌گوییم بکام دشمنانم

کنون کردم حوالت کار با حق | که هستش بر دو عالم حکم مطلق

بود پیش مطیع امر گردون | بهمت شخص گر عالیست گردون

نیم نومید اگر افتاد بندی | مرا بر کار دولت روز چندی

شب اندوه اگر باشد مطول | بروز خرمی گردد مبدل

سخن بسیار دارم لیک خامه | نیارد پیش ازین گفتن بنامه

چو رفت این قصهٔ سودا ز مطلع | چو زلف پیچ پیچش [illegible] منقطع

نورد پیچید مهر و مهر کردش | که با عشق [illegible]

سپیده چون بیاض از جیب بنمود | [illegible] مهرش [illegible] بود

طلوع از مطلع نیک اختری کرد | سعادت را قرین مشتری کرد

ز برج خویش بدر افروخته چهر | در آمد پیش استاد از در مهر

چو دید او را معلم جست برپای | تواضع کرد و گفتش پیش فرمای

ز وصلش بهره شد خندان و شادان | شکفتش رخ چو گل در بامدادان

بزیر لب همی خندید با او | نهان نردی فره و می‌چید با او

همین از غمزه با وی راز می‌گفت | همو ز ابرو جوابی باز می‌گفت

ز غمازی دران پوشیده پیغام | همی کردی نظر دزدیده بهرام

نهان بود این خیانت در دل تنگ | بدین صورت که آتش در دل سنگ

نهان با خویش می‌جوشید چون می | که چون یابد بدستان دست بر وی

ملک فرصت همی جست از سر جد | که تا آن نامه را پنهان ز قاصد

بدست قاصد فرخنده دیدار | فرستد پیش آن دلخسته زار

چو آن قاصد گرانی را برون برد | بدین قاصد سبک آن نامه بسپرد

ستد فی الحال بدر از مهر نامه | ببوسید انگهی و بستش چو جامه

وزانجا چون کبوتر کرد پرواز | فرود آمد ببرج مشتری باز

بدیدش معتکف در بیت احزان | ز دیده غرق خون چون پیر کنعان

مشامش چون نسیم دوست بیند | تو پنداری که از نو زنده گردید

بشیر آید خود را دید از دور | تنش جان باز دید و دیده‌اش نور

ز شادی خواست بیدل رفتن از هوش | وصول خط جانان داشتش گوش
چو خط مشک سای مهر را دید | بسر چون خامه از شوقش بگردید

اشارت مکتوب

روان بستد ز دست پیک و بگشود | ز هر حرفش هزاران بوسه بربود
نگاری دید با جعد ثرا چین | رخش را خط و خال عنبرآگین
سوادش دیده آسا مظهر نور | محل روشنی چون طره حور
درفشان از خطش رخسار معنی | چو در شب سیه تو نور تجلی

آغاز اشارت

چو آن مکتوب جان پرور فرو خواند | روان از مهر دل جان بر وی افشاند
نهادی یک دمش چون دیده بر سر | کشیدی یک دمش چون قلم بر بر
گهی چون حرز بر بازوش می‌بست | دمی چون مصحفش میداشت بر دست
چو آن تعویذ جان را بر گشادی | سرشکش بر خط خطش بر نهادی
بر آن طومار چندان اشک بارید | بر آن مکتوب چندان دیده مالید
که گشت از لوح نقش او چنان صرف | که سوزانش نهاد انگشت بر حرف
همی کردی نهان سوزی بسوزی | همی بردی بسر روزی بروزی

بدین حالت چو روزی چند بگذشت | ز شوق آتش دل مشتعل گشت

صفت شب و حال مشتری

شبی چون روز اهل فضل تیره | در او چشم کواکب گشته خیره
سوی لشکر شده مهر فکنده | گرفته تکیه وا افکنده لشکر
شب دیجور مو بر باد داده | موله‌وار در دوران فتاده
جهان چون شاهدی بگشاده گیسو | ز شب مشکی نقابی بسته بر رو
بسوگ مهر گردون رفته در نیل | ز طرف جبهه ماه افکنده اکلیل
ثوابت جمله در ماتم نشسته | لب ضحاک مه از خنده بسته
شکسته سایران را خار در پای | بمانده هر یکی چون قطب بر جای
جهان را محترق در معده صفرا | مبدل گشته آن صفرا بسودا
درخشان انجم از دریای مظلم | عدیل آتش و دود جهنم
نشسته شمع این نه دیر مینا | چو وقت صبحدم قندیل ترسا
دهل زن را سر چوگان شکسته | دم نای خروس صبح بسته
چو گوی مهر در چاه اوفتاده | فلک چوگان ماه از دست داده

گرفته چون دل نادان سیاهی
جهان را یک سرانه تا بماهی

زحل را اوفتاده دلو در چاه
شهاب آتش زده در خرمن ماه

رمیده مشتری را ماهی از دام
شکسته بربط ناهید بهرام

ید الجوزا دران بر تیره دفتر
بریده سعد ذابح جدی را سر

بقصد ثور را اسد را تیز چنگال
شکسته تیر را می نسر را بال

شه هندوستان را ماه منجوق
کشیده از زمین سر تا بعیوق

هزیمت گشته خیل خسرو روز
بر اهل حصن سپاه رنگ پیروز

دلیل و را بهم پایان انجم
ز ظلمت کرده سمت خویش را گم

ز دوران چرخ را پر آبله پای
ز چرم خاک بیخود مانده بر جای

جهان را چون کواکب چشم امید
سپید از انتظار وصل خورشید

ز نوبت آسمان را رنج خواب
قضا آن شب بهار کواکب

نشسته مشتری در کنج دلتنگ
دو چشمش گشته حیران در شباهنگ

دماغش ز آتش سودا برآشفت
میان دود و دم با شب همی گفت

شبا بر دار جستی پا چه پایی
چو گردون گرد چرخی می نپویی بجایی

نمی خواهم ترا که جمله جانی
دمی تخفیف فرما زین گرانی

بلی دانم نه رای تیز حالت
که گر زین سان دهم صد انفعالت

ز ثقل خویشتن یک جو نکاهی
که هندو راچه باک از روسیاهی

که فتم لیلة القدری تو ای شب
ز حق فوت تو می خواهم یارب

اگر در ظلمت آب حیاتست
دلم را بهترین حالت مماتست

ز خوانت بهره حلوا بود دم
مرا پیش از ین گشتن بهم دم

بجنت من چو طبع بخت وارون
سیه کاری مهر ز اندازه بیرون

کجا باشد سوادی تار و دلگیر
چو تو در جمله هندستان و کشمیر

شبا در چهره ات هست آن علامت
که می گویند در روز قیامت

برون بردی ز حد ای شب درازی
برون از حد درازی می برازی

نخواهی روز گشتن شد یقینم
که در تو روز به روزی نه بینم

کلید صبح را دندان شکستند
و یا در برج خورشید بستند

درین بود او که شاه ملک خاور
بتیغ افکند رای هند را سر

چو گشت اعلام او از جیب پیدا
درفش خیل زنگی شد نگونسار

بازی کردن مشتری با بدر از جهت نامیدن

بحرقت مشتری از آتش صدر — که آمد از درش با مهر دل بد

چو دیدش مشتری از جای برجست — سرش در پا نهاد و بوسه بر دست

که ای مهر تو چون جان ناگزیرم — وفایت پای مرد و دستگیرم

چو کار از دست رفت و دستم از کار — اگر رحمی کنی هستم سزاوار

وا این جان ز لطفت تن در تن — اگر لطفت نباشد وای بر من

تو بدری از میان رنگی برآمیز — ز رای خویش نیرنگی برانگیز

که احوال مرا رو در تباهیست — گلیم بخت را رنگ سیاهیست

کنون این نامه پیش سوی یار من بر — جوابی سوی پیمانه روی آور

بپاسخ بدر گفتش کای خداوند — خدا را گوش کن زین بنده یک پند

گر از دستت نیاید ترک این کار — بدست صبر عرض خود نگه دار

که این کاری که پایت در میانست — درو ترس سر است و بیم جانست

تو در خوابی و دشمن در کمینست — بدستش بهر قصدت تیغ کینست

بریزد آب ما در آخر کار — سبو ناید درست از چشمه هر بار

بخون خویش دمن تعجیل منمای — با خود مرد و دان بر خود ببخشای

ازین مقصد که در روی پسندی دل — بجز بیجا صلی هنمای حاصل

سپید در آب بی سنگ بر نماید — در و جز باد بود چون بپاید

بدستان آب در هاون چه کوبی — بمژگان کاه از خرمن چه روبی

مکن بی فکر در هر کار مدخل — برون شو را تصور کن ز اول

که هر عاقل که باشد آخراندیش — بدی از کید دشمن باید اندیشه پیش

اشارت زلف

از او چون مشتری این سرزنش یافت — سر شیدا چو زلف یار برتافت

ز دود دل دماغ او بر آشفت — ز غم بر خویش می پیچید و می گفت

که چون بر کوی سودایت گذر نیست — ازین حال پریشانت خبر نیست

اگر بردی بقدر یک سر موی — مشام عقل و جانت پی بدین بوی

نمی گشتی سیه روز و پریشان — فتاده عقده غم بر رشته جان

کشیدی آنچنان سودات در غل — که کوتاهت شدی دست تطاول

دلت گشتی بدین زنجیر ثابت — شدی سر رشته تدبیر از دست

ز سر تر سایتم دیبه ست کین بار — کشم بر دوش خویش از بهر این کار

سر خویش از زمان بر باد دادم — که یاد در راه سودایش نهادم

تو بودی دستگیر و یار و همسر — ز باد اکنون همی پیچی ز من سر

که افکندی چنین در پای این کار	گرفتی سرسری این عقده دشوار
مبادا کس چو من خاطر شکسته	بدل از تیره روزی عقده بسته
دماغی سر بسر غوغا گرفته	وجودی مو بمو سودا گرفته
بجان در پای جانان سر نهاده	ز سر برخاسته در پا فتاده
چو دیدش در پریشیدا و شوش	فتادش نعل در طوبی بر آتش
بگفت ار باشدم بر دوش صد سر	فدای خاک پایت باد یکسر
بسودای تو از سر در گذشتم	جهان آشفته کار تو گشتم
که تا تابم بود در رشته جان	نتابم هیچ وقت سر ز فرمان
ترا اکنون سوادی کرد باید	کمر کین شب بمطلوبی براید
سواد عنبر آمیز مسلسل	سوادی هیچ بر هیچ مطول
سوادی مشک سان بر روی کاغذ	پر از چین لیک از آهو و خطا دور
که تا عرضش دهم پیش خط یار	مگر جایش بود در گوش دلدار
جواز وی مشتری این جمله بشنید	فرو دآورد سر پایش ببوسید
ز خاطر جوبی او سر برافراشت	روانی کلک عنبر بیز برداشت
ازین بر رشته سودایی جست	که پنداری ز بوم سر پروری رست

اشارت بقلم

گهی در را بسودا سر فشانده	گهی از ره بموی باز مانده
ازین سر باز منه وی قدم را	که دایم گفت بر دوش قدم را
بزیر پا نهاده دوانیا سر	که تا دستش رسد بر خط دلبر

ادای شادی

چو حال روز و بخت عاشق زار	پریشان و سیه روی و نگونسار
عبارات حسن را در خط خوب	کشید و کرد استفتاح مکتوب
که ای یاد جمالت حرز جانم	هوای قامت اصل روانم
خیالم فرع امید وصالت	معاشم فضله نکهت خیالت
دلم را صدر جویی از هوایت	سرم را سروری از خاک پایت
اگر طرفی ز شرح اشتیاقت	وگر حرفی ز طومار فراقت
زبان خواهد که پیراید بتقریر	قلم خواهد که بنماید بتحریر
فرو مانند حیران هر دو در کار	بعجز قول و فعل آید اقرار
ز شرم و خجلت آن ساعت بصد رو	شود این سرخ و آن گردد سیه رو
بحق بی نشان آن دهانت	بدان بیچون بیداو نهانت

بحق مصحف روی چو ماهت / بحق مرسل زلف سیاهت
به پیشانیت یعنی آتش طور / بخط نو یعنی لوح مسطور
بحق خاتم آن لعل خندان / که دارد در تصرف کشور جان
بحق نعت سبع صحف اعضات / بدان سی پاره دندان شکرخات
بدان جفتی هلال طاق ابروت / بعقد موی و عید فرخ روت
بیستر آن میان کز جان نهانست / ولیکن با کمر خوش در میانست
بدان قامت که بی همتا و یکتاست / بدین سوگند بی سنگ و کمان راست
به آه عرش گردون نوردم / به اشک رهرو آفاق گردم
بعهد همچو عشق استوارم / به پیمان چو مهر پایدارم
بامیدم بتشریف وصالت / بشوقم در تمنای خیالت
بدان دم کاوری زین خسته دل یاد / به پیغامی که گردانی مرا شاد
بطلب فارغت ای شوخ دلبند / که چشم سخت تر زین نیست سوگند
که از مهرت چنان برگشته حالم / که یک منزل ازان سوی زوالم
مگر خورشیدسان بر من بتابی / وگرنه ذره ازمن نیابی
شدستم چون دهانت ناپدیدار / بجز نام سخن بازم پدیدآر

قلم بر نامه چون دید اشک ریزش / گریست از برای دستیاریش
بکرد از اشک ریزی قطره کم / که تا آخر نگشت آن نامهٔ غم
چو ختمش کرد خاتم برنهادش / ببوسید و بدست بدر دادش
بگفتش هان چه پایی ای سبک پای / ببر این نامه را زود و بازآی

نامه بردن بدر پیش مهر و جواب شنیدن

روان شد بدر سوی دار تعلیم / دل از فکر پریشان مسکن بیم
بیامد نامهٔ عشاق در دست / بر استاد خدمت کرد و بنشست
نهاد آن نامه را در دامن خویش / که تا چون فرصتی یابد برد پیش
نشسته مهر و بدرش در مقابل / ز فیض او کمالی کرده حاصل
در ایشان ناظر از توبیخ بهرام / کمین بگشوده و گسترده دام
ز غمزه مهر چون او با بدر می گفت / ز تیر غمزه دل بهرام می سفت
چو دیدی هر دو را چون غنچه خندان / زدی بر یک دگر چون خار دندان
قضا را مهر نامی آب را خواست / چو بدر آن دید جست از جای برخاست
که آب آرد بسوی آن پری زاد / روانی نامه اش از دامن افتاد

سبک بهرام یازید از نهان دست / ربود آن نامه زو حالی برون جست

ز در چون شد برون بگشود نامه / فرو رفتش سراپا همچو خامه

اشارت بخط و قلم و خط [illegible]

شد از مضمون آن خط سخت دلشاد / بگفت از غم بدین خط گشتم آزاد

بدان خط رو کنم در روی دشمن / بدین خط خصم را سازم فروتن

کنم زین خط سیه رویش چو خامه / بدین خطش فرو پیچم چو نامه

زنم چنگش بدین خط در محاسن / کنم دل از زن تنهای وی ایمن

چو خط زین خط سیه رویش کنم زود / برآرم چون قلم از دوده اش دود

بدین خطش کنم فی الحال تسخیر / بدین خطش کشم در بند و زنجیر

کنم چون خط بدست خود زبونش / چو در دستم بود خطی بخونش

بدین خطش دهم بیزاری از جان / زنم تیغش بدین خط بر زنخدان

نباشد حجتی بر دعوی من / چو این خط از برای دفع دشمن

چنین برهان قاطع کی گذارد / که چون خط خصم پیشم سر برآرد

که گر آید برون چون خط بدعوی / چو خشم تیز طبعم همچو موسی

بآسیم سرزنش دندان نماید / کجا چون خط بروی من برآید

یقین خواهم نهادن سر بدین خط / برآید سرنبشتش از چنین خط

بدین صورت که گشت آن تیره دل مسخ / محقق خط عمرش می شود نسخ

ازین طومار اگر ملکی بتحقیق / بد اندیشه کند امرش بتعلیق

بروز آرم ازین خط کار خود را / بخصم خود نمایم روز بد را

بدین خط کار و کام خویش رانم / ازین خط خوب نقشی باز خوانم

ز مهر و شیرزی حالم تباهست / بکین هر دو شوخم دل سیاهست

کشم این لحظه شان از کینه دل / ازین خط مسلسل در سلاسل

چو بهرام سیه دل رفت بیرون / بفرصت گشت خالی بدر میمون

چو مهر ماه رخ را دید تنها / بدستش خواست داد آن خط سودا

نظر چون کرد سوی خط ندیدش / تو پنداری اجل در خط کشیدش

جهان شد پیش عالم بین سیاهش / برآمد از دل پر درد آهش

چو مهرش دید از آن سان تیره خاطر / بدو گفتا چه حال افتاد آخر

بگایک حال خود با وی فرو خواند / چو مهر از وی شنید این قصه در ماند

بگفتش گشت صبح عمر شام / که بی شک نامه را برد دست بهرام

بدان خط آن فرو بی گناهم / بدشمن گر دهد خواهد رو سیاهم

ندانم تا چه خواهد رفت بر سر   مرا زین سرنوشت شوم منکر
سرمای رود چون خامه در کار   اگر این نامه پیوندد با ظهار
شما چون راه کلک خویش گیرد   خطی بر سمت غربت پیش گیرد
که گر بهرام این خط را ببیند   ازان شب صد هزاران فتنه زاید
که خط غم فزای حسن کاست   نمودار بلاهای سیاهست
چو بشنید این سخن نادان بدبخت   برون آید سیاه از دود دل صد لخت
به پیش مشتری شد دیده خون بار   شکسته خاطر و پیچان چو طومار
چو دیدش مشتری زانسان مکدر   شده از دود دل در خط چو دفتر
بگفت از چیستی ای خوب بیکل   بهم بر رفته چون خط مسلسل
جوابش داد و خون از دیده میراند   که نقش خط ما بهرام بر خواند
ازین خط سر ما گشت آشکارا   برش آورد این خط کار ما را
ندیده دل ازین خط روز بازار   بخواهد شد خوش جان کرد ناچار
فکند این دفتر محنت بصد باب   برات عمر ما ناگاه در آب
کنون گامیست از ما تا شهادت   که حاجت نیست این خط را باشهاد
یقین نقد روان ما شود صرف   گر این خط را نهند انگشت بر حرف

چو خواهد سر ازین خط رفت برباد   ندارد هیچ وجهی در دریغ استاد
چو افتاد آن سوادت پیش دشمن   بباید زین سوادت زود رفتن
جوابش داد کای چون کلک سرور   ازین گفتار پیچاپیچ بگذر
که آندم کین گل ما را سرشتند   یکایک بودنی بر ما نوشتند
چو گشت اجزای جسم ما مرکب   بخیر و شر شد آن اجزا مبوب
اگر باری چو کلک از دیدگان خون   نخواهد گشتن آن کتبت دگرگون
مرا خود در دو عالم زان چه خوشتر   که چون خط پیش روی او روم سر
چه بودی گر اجل حالی رسیدی   خطی بر دفتر عمرم کشیدی

[illegible]

چه زان بهتر کزین قید جهانم   بود آن خط خط فوز و نجاتم

رفتن بهرام پیش شاه شابور و عرض نامه نمودن

چو شد مشکین ز خط کاتب شب   بیاض روز را لوح مذهب
بیامد پیش قصر شاه بهرام   که تا وی را کند زان حال اعلام
چو آمد در سرای شاه شابور   عذار خاک را بوسید از دور
چو از بیگانه مجلس یافت خالی   فراز آمد به پیش تخت حالی

که شاه است حالی باز دانم / اگر شاه جهان بخشد امانم
ملک گفتش که ایمن شو بیا پیش / یکایک عرض کن وز کس میندیش
سگ بهرام تا آخر ز اول / بگفت آن قصه را با شه مفصل
وز آن پس نامه را آن بخت گمراه / نهاد از کینه دل در بر شاه
چو شاه آن نامه را یکسر فرو خواند / ز غیرت آستین بر هستی افشاند
حمیت چشم عقلش را بپوشید / چو بحر از باد کین بر خود بجوشید
خود او را آتشی در اندرون بود / از این خشم آتشی بر آتش افزود
بماندم از سر حدت بفرمود / که آرید آن دو سر برگشته را زود
ز پیش شاه سرهنگان دویدند / بقهر از جانشان بیرون کشیدند

اشارت بگل

بیاوردند چون گل دست بسته / بر شه هر دو را در خون نشسته
گریبان از کشیدن چاک گشته / رخ از گرد ستم پر خاک گشته
ز طعن و ضرب خون از رو چکیده / ز زوبین خار در پهلو خلیده
دل از جان و جوانی برگرفته / ز زر بگذشته ترک سر گرفته
امید از برگ عمر خود بریده / قبای هستی اندر بر دریده

ستاده مشتری پر خنده رخسار / نه فکر از تیغ و نه اندیشه از دار
غریق خون ز دامن تا گریبان / ولی در پیش چشم خصم خندان
دل تنگ از هواداری گشاده / بیاد یار جان بر کف نهاده
بغیر از دوست دامان درکشیده / شراب عشق جانان درکشیده
ز جام عشق دلبر گشته سرخوش / چو روی یار خود در آب و آتش
بخنده گریه از دشمن نهفتی / میان خون دمادم بر شکفتی
ز هر کس خنجری بر سینه خوردی / که اینش پایمال آن دسته کردی
بقصدش گشته هر یک تیز چون خار / نهادش هر یک سر کرده افگار
میان دست و پا پژمرده گشته / رخ رنگین ز حال خود بگشته
خوشا در پای عشق دوست مردن / به غبطت در هوایش جان سپردن
ز تیغ هر خسی زخمی کشیدن / ز هر ناجنس دون زهری چشیدن
ز جور خاکپاشان روی بر خاک / ز دست هرزه گردان پیرهن چاک
ز زخم تیز طبعان رنج بردن / ز تیغ سر بداران زخم خوردن

احراق اشارت

نشستن از پی یار گل اندام / میان کوره آتش سرانجام

ملک از خشم رو در مشتری کرد   که ای ناپاک اصل ناجوانمرد
حق چندین و چندین ساله امنیت   ادای شکر منعم این چنین است
از آنپس پیش او انداخت نامه   شده دود غضب بر سر چو جامه
که بر من سر این معنی عیان کن   به پیشم حال این صورت بیان کن
بگو با من که این خط را چو خواند   حدیث این فضیحت با که راند
ملک هر چندی کردی خطابش   ندادی خسته اصلا جوابش
سوی آن خط نظر کردی بحیرت   چکان از هر دو چشمش آب حسرت
چو در روز قیامت اهل عصیان   شده در نامهٔ اعمال حیران
نه یارای جدل نه نطق اقرار   نه وقت بحث و نه هنگام انکار
ملک شاپور را زین معنی برآشفت   ز خشم کینهٔ دل با یکی گفت
که رو جلاد جلدی را بیاور   که تا زین هر دو تن دور افکند سر
بجست آنکس چو خون از پیش فصاد   روان بیرون شد و آورد جلاد
ازین سنگین دلی پولاد جانی   چو هجران دل گدازی جان ستانی
سپیهی تلخ طبعی ترش رویی   بدلقایی زشت خویی
چو جام فرقت جانان کشنده   چو زهر مرگ مهلت نادهنده

بکف تیغی چو طبع خویشتن تیز   چو تیغ غمزه مرد انداز و خونریز
ملک گفتش که خون هر دو ناپاک   بریز این دم بزاری بر رخ خاک
به پیش تخت خسرو نطعی افکند   ازان پس یک بیک بر رویش بپا کند
فران روشن دلانرا ازان جمع   گرفت و پیش نطع آورد چون شمع
جوانان چشمشان بست آن تبه رای   بجای دوستان بنشاند بر پای
چو مرگ خویش را هم خواب دیدند   مصاحب را چو جان در بر کشیدند
عذار یک دگر را بوسه دادند   سر اندر پای یک دیگر نهادند
سر و جان کرده بهر یار خود ترک   بیاد دوست بر کف ساغر مرگ
منادی بهر کشتن هر یکی پیش   گرفتی سبق بر هم صحبت خویش
چو عشق حیله گر دستان نماید   بسا صاحب دلا کز جان برآید
گذار از خون عاشق عرصهٔ گلزار   هزاران سر کند چون میوه بر بار
طریق عشق چون گیرد کسی پیش   نهد پای نخستین بر سر خویش
کسی در بزم رندان گردن افراخت   که چون شمع از برای یار سر باخت
در ان مجلس کسی از اهل دل بود   ز درد دلش چو جوی خون از دیده بگشود
یکی شب بود آبستن بماتم   جهان اندوده در رنج دود غم

بران سرکشتگان گردون نظاره / رخش از غم پر از اشک ستاره
امید آن هر دو تن از جان بریده / اجل در قصدشان خنجر کشیده
زده دو دل پر از چین روی چون میغ / ستاده در قفا جلاد با تیغ
ملک را گفت جلاد ای جهاندار / کنون فکری بفرمای اندرین کار
توان هر زنده را کشتن ولیکن / چو کشتی زنده کردن نیست ممکن
ملک گفتا که سرهاشان بینداز / جهان را زین دو ناکس باز پرداز
پیاده پیش آن آزادگان تیز / بکف تیغی ز حدت گردن آویز
برآورد آن حسام آسمان گون / که تا ریزد از آن سرکشتگان خون

شفاعت کردن بهرام از جهت بدر و مشتری

جوانی پیش تخت شاه برخاست / قدی از لطف چون سرو سهی راست
رخی از ماه بهتر نام بهزاد / که شه را پور خواهر بود و داماد
زمین بوسید و گفت ای شاه سرور / مطیعت خسروان هفت کشور
ظفر را طره از تاب کمندت / فلک را افسر از نعل سمندت
خدات از لطف و رحمت آفریده / بشیر عفو و فضلت پروریده
اگر زلات ما از حد برونست / ازو لطفت ببسیاری فزونست
کسی کو فرش حدت در نوردد / ز جمع کاظمین الغیظ گردد
چو گردد کشور عفوش میسر / ز والعافین شمندش تاج بر سر
حدیثی چند دارد بنده خاص / کند بر شاه عرض از روی اخلاص
اگر شاه جهان این خون نریزد / درین کشور کدامین فتنه خیزد
چو رنج و راحت از خسران و سودش / که یکسانست با نابود بودش
وگر حاشا خلاف عقل سالم / بفرمان هوا و نفس ظالم
بدیشان از شما آید جفایی / بود فی الجمله جای طعن و رایی
کشند از هر طرف در بازبانی / بگیرند این سخن در هر دهانی
توقع دارم از الطاف شاهی / که بیرونست از حد تباهی
که برخیزد روان از بند آن خون / برد او اجر و باشد بنده ممنون
خطاشان را برحمت درگذارد / بدینسانشان بدیو که سپارد
بشرط آنکه این چاکر هم اکنون / کند در خفیه‌شان از شهر بیرون
کله را برگرفت و کرد سر باز / بیاید تا ببوسد پای شه باز
ملک حالی کله بر سر نهادش / فراز تخت شاهی جای دادش

بگفتش پیش من حکمت چو جانست / همه بر دل همه بر تن روانست
ولی ای چون دل و جان ناگزیرم / شفاعت از تو وقتی دلپذیرم
که بر تابند رخ از کشور من / بیازارمند در بوم و بر من
ملک را گفت بهزاد ای جهانبان / سپهر حکم رانت بنده فرمان
بدین حجت که حکمت کرد تعیین / بود داعی ضمان آن دو مسکین
چو بشنید این سخن خسرو ز بهزاد / بسوی خانهٔ خودشان فرستاد

طلب کردن اشنابور مهرزاد و غضب نمودن

ملک گفت آنگهی با خادم خویش / که رو مهر بداختر را بخوان پیش
چو باد صبح خادم در حرم جست / گرفت آن سرو گل رخسار را دست
بیاوردش ز پیش شاه ترسان / سهی سرو و قدش چون بید لرزان
شکن از سنبلش بر تاب رفته / طراوت از گل سیراب رفته
ز دهشت چین بابرو در فکنده / چو زلف خویشتن سر در فکنده
دژم رو نرگس مخمورش از غم / گل سوریش در شبنم ز ماتم
عذارش از خجالت خوی گرفته / گل و نسرین گلاب و می گرفته

درون مجلس آمد با رخ زرد / چو شمع استاد و تن را خادمی کرد
ملک را زآتش دل بود سر گرم / زبان بگشاد و گفت ای شوخ بی‌شرم
بدو دانه ده روی دودمان را / در آب افکنده نام خاندان را
چو چشم خویش شوخی کرده پیشه / بافسون و سیه‌کاری همیشه
بکلی بسته بر خود راه آزرم / ز روی افکنده یک سو پردهٔ شرم
زده قندیل نام و ننگ بر سنگ / نبشته نام خود در دفتر ننگ
بپیشانی کنار از شرم جسته / بدستان دست از آب روی شسته
چو صبح از بی‌حیایی کرده خود را / بیک دم در میان خلق رسوا
چو این گفت آتش خشمش برافروخت / تو گفتی خواهد از سر تا قدم سوخت
بجست از جای خود چون برق از میغ / چو آتش دست زد در آبگون تیغ
که تا از زخم آن تیغ دم‌آشام / کند بر مهر صبح عمر چون شام
چو دید از جای خود برجست بهزاد / گرفتش ساعد و در پایش افتاد
که شاها ز آتش حدت خدا را / مسوزان بیش ازین خود را و ما را
گرفتم کین پری رخسار دلبند / شهنشاه جهان را نیست فرزند
کجا باشد روا از چون تو شاهی / که ریزد خون طفلی بی‌گناهی

نهالی را که بار وحشت پیوند
نشاید از ریاض سینه برکند

درخت میوه‌ای جانها زند کس
بدست خود تبر بر پا زند کس

کشند از پیش چشم خویشتن دود
بباطل مردم صاحب‌نظر نور

کسی کو شمع را در شب نشاند
ببینی در حیرت ظلمت بماند

بر و منویس توقیع جنایی
بخطی کش دران نبود خطایی

خطی کان مشتری را از زنخ زاد
نشاید کرد از آن بر قهر بیداد

بجرمی کان ز فعل موسی آید
عقوبت کردن عیسی نشاید

ز روی چشم خسرو خورد سوگند
که باشد مهر بروزی چند در بند

ملک چون کرد سوگند چنین یاد
به سجده از شفاعت روی بهزاد

بناکام و ضرورت بهر آن ماه
بیاوردند زنجیری بر شاه

بزنجیر زر آن آهن دلی چند
دو سیمین ساق او کردند در بند

بزرگ خسرو و چالش ازین کین
همی کردند بهرام آفرین

چو مهر ماه رخ را بود منزل
چو جان عاشقان پیوسته در دل

چو جان عاشقان زارش بردند
بجای تنگ و تاریکش سپردند

نصیحت کردن بهزاد مشتری را و بند در رفتن

دلا از جان گذر کن در غم عشق
که تا یابی گذر بر عالم عشق

تبرک سر بگو تا بر سر آیی
ببند این در که تا زان در درآیی

بسر باید که در دریا شتابی
اگر خواهی که این گوهر بیابی

ز رعنایان تن‌پرور چه آید
درین ره پردلی جان باز باید

که چون دریای شوق او زند جوش
بنوشد بحرهای زهر چون نوش

ز هر سو صد هزاران بحر خیزد
اگر او جرعه‌ای بر خاک ریزد

چه گفت آن نقش‌بند پر نیرنگ
چو می‌زد از پی این نقش نیرنگ

که آن یوسف جمال مهر دیدار
چو شد بی‌جرم در زندان گرفتار

برون آمد ز قصر شاه بهزاد
شده مجنون ز حال آن پری‌زاد

عنان برتافت سوی خانه خویش
ز درد مشتری و مهر دل ریش

چو شد در کاخ خود بنشست محزون
جگر پر آتش و دل غرقه در خون

همان دم مشتری و بهر را خواند
بجنب خویشتن در صدر بنشاند

بدیشان گفت کای یاران جانی
معذب گشته از افعال زمانی

کنون یک لحظه دل با هوش دارید / ز شفقت هر چه گوییم گوش دارید

شما را بودن اینجا مصلحت نیست / بجز راهی که بر زین مملکت نیست

که ... شاه بود مردی تند و تیز است / چو گردون بر سر خشم و ستیز است

مباد اکنون بحکم نفس خود را / کشد در خون سر فرزند خود را

چو ریزد خون فرزند آشکارا / همین زاید نگه دارد شما را

دگر خصمی بقصد خون چو بهرام / کشیده تیغ کین از بام تا شام

قران با مشتری و بدر کرده / بر ایشان گشته مستولی و چیره

عدو چون مستقیم و نیک حالست / شما را اقتران با وی وبالست

اگر من در میان این شناعت / نمی بستم کمر بهر شفاعت

بماندی چون میان مهر روی / از و تا نیستی آن نیز یک موی

بز موذش کشیدن پای در بند / جهان با بند در زندانش افکند

چو از وی مشتری انذار بشنید / بدان بیچاره ره نطق ببرید

چنان بر وی مجال دم فرو بست / که گفتی یافت پویحیی برو دست

جو اقوال طبیب آمد صوابش / بکرد آن خسته غلاص اندر خوابش

بخاموشی بسی بگریست بر خود / ز دست روزگار و طالع بد

ز سوز زاریش بگریست بهزاد / از آن پس چاکر خود را فرستاد

که تا آرد برای آن دو سردار / دو سر اسب زمین پیمای رهوار

بیاورد از صطبل خاص بهزاد / دو آتش پاره پیش هر دو چون باد

بخازن گفت آن آزاده مهتر / که تا آرد دو سلاح و جامه و زر

دو دید و هم بر آن منوال کو خواست / بکرد آن جمله را در یک نفس راست

فراز آورد و پیش هر دو بنهاد / گشاد آنگه زبان عذر بهزاد

که گر این مایه خدمت را نشاید / ز ما خود خدمتی در خور نیاید

ولیکن چون شما را لطف عامست / مرا این معنی استظهار تامست

وز آن پس مشتری را گفت بهزاد / که ای مه سپهر دانش و داد

شما را لذر ان بینم کنون خیر / که چون الخنس سیار امیدارس

چو گردون مقصد منزل مجویید / بگرد مرکز خاکی مپویید

روان گردید و سمت خویش گیرید / طریق استقامت پیش گیرید

هبوط و رجعت اندر دل میارید / ز سیر متصل پای برندارید

برفتن گر شما را اتفاقست / طریق خوبتر راه عراقست

بباید در نهفت امشب روان شد / براه راست سوی اصفهان شد

دعا کردند بر بهزاد هر روز / که دایم باد دولت بهتر از روز

وز آنجا ساز ره بر خویش بستند / بپاسبان جهان پیمان شکستند

روان گشتند با دلهای پردرد / روانه اشک گلگون بر رخ زرد

گزین بهزاد ازین غم با دل تنگ / متابع گشت با ایشان دو فرسنگ

وز آنجا خستگان را کرد بدرود / روان از چشمها بر روی صد رود

رفتن مشتری و بهزاد بسوی عراق

سپهرا تا بکی از حیله و رنگ / زدن نازک دلانرا شیشه بر سنگ

بغم بستن درون یک دو خسته / شکستن خاطر جمعی شکسته

جدا کردن بتیغ هجر خونبار / بهر دم یار را از صحبت یار

دهی اول رهی آشنایی / کشی آخر بافسون جدایی

بگو تا بر که خواندی دفتر وصل / که بر حلقش نراندی خنجر فصل

ولی میدارمت زین کار معذور / که هستی همچو من محکوم و مجبور

چنین گفت آن حکیم کاردیده / ز جام دهر تلخیها چشیده

که چون زان خستگان بهزاد برگشت / ز آب چشمشان رخسار تر گشت

[illegible]

همی شد مشتری گریان و مویان / میان اشک خونین دوست جویان

سرشکش راه بر جیحون گرفته / جهان زان سیل خونین خون گرفته

جو اشک از مسکن و مولد فتاده / بسوی کوه و صحرا سر نهاده

بزاری از بر مردم بریده / همه ره دامن اندر خون کشیده

گهی با اختر برگشته در جنگ / گهی از طالع شوریده دلتنگ

بدان حالت ز چشم بد فتاده / غلط گفتم ز چشم خود فتاده

وداع خان و مان خویش کرده / ز سر بگذشته دل در پیش کرده

ز غمزه دشمن غماز جادو / فتاده پیش حلقش خنجر ابرو

بهر انگشتری کز مردم نهفته / ز نزدیکانش در روی گفته

عروس راز دار هفت پرده / ز غمزش پیش مردم جلوه کرده

نهان خاطرش را روی در رو / نهاده یک بیک در دامن او

چو نقشش پیش مردم بازخوانده / بخواری هر یکیش از دیده رانده

بقصدش کرده کو را آشکارا / بر خلق جهانش کرده رسوا

بعیاری و شوخی پس اصحاب / خط اسرار او را خوانده چون آب

فکنده بی خطا بر خاک کویش / ببرده پیش مردم آب رویش

زده نقشی بر آب از نیزه واژون / چنان افتاده زو دفتر در خون

بر سوایی بر شاه و امیرش / فضیحت کرده از ما فی الضمیرش

چو ظاهر کرده سحرش قصدهایی / بروش آورده طوفان بلایی

ز منظرهای قصر آبگینه / فکنده بر سر راهش بکینه

دران حالت نگون ز خاک غلتان / نهاده پنجه بر سر در بیابان

ز کف رفته عنان اختیارش / نبوده طرفة العینی قرارش

دران شب گرچه گلگون گزیدم راند / ز اشکش همچو خر در گل بماند

ز بس کافشانده جز عش بر زمین لعل / سمندش پا شده بیجاده گون نعل

چو بیرون آمدی از دل خروشش / زدی خون جگر از دیده جوشش

ز چشمش ار نگشتی سیل سایل / سراپا سوختی از آتش دل

ور از دل آتشش بارق نگشتی / ز سیل اشکش آب از سر گذشتی

ز مژگان لولو یاقوت می سفت / بسی در خون همی غلتید و می گفت

چه کردم پستم ز بی رایی که ناگه / به پشت پا زدم این راه بیراه

درین ره کش خرد مقصد نداند / درایا خاک یا خون می دواند

در اشارت

نظر می کرد در چرخ از جواب / که چون او رستی از خون کواکب

خطاب مشتری با آفتاب

زناگه چون درخشش برق این تیغ / نهان شد خور ز تیغ کوه با تیغ

چو رایت بر سپهر چنبری زد / بتنها خویش را بر مشتری زد

چو دیدش مشتری افتاد بر خاک / که ای سلطان هفت اقلیم افلاک

تویی آن تخت گیر یک سواره / که داری دست بر خیل ستاره

مدام این سبز خنگ تند توسن / بزیر زین فرمانت فروتن

تویی چشم و چراغ اهل بینش / بنور روشن روان آفرینش

تویی آن مغربی کیمیاگر / که گشت از صنعت عالم پر از زر

دمادم کرده از عین احسان / چو جیب گل پر از زر دامن کان

بکوه ره نشین خار در پا / کمرها بخشی از یاقوت حمرا

بماندی مار تابان تا ابد عور / گرش جودت نه دادی خلعت نور

منم چون ذره مهرت را هوادار / بدین خواهی مرا بر خاک مگذار

نوای دلبر که در خضر الیاسی | که یکتایی بحسن و روشناسی
بخوبی کم چه داری گرم بازار | نظر یک دم بسوی مشتری دار
مدام از شوق من جان می سپارم | بر نام نوای هم نام یارم
چو هست ای شهسوار عرصه گل | ز چین تا حد شامت نیم منزل
چه باشد گر کنی از ارجمندی | گذاری سوی آن پیوسته بندی
اگر آندم نباشد در گشاده | بدین زرین کمند تاب داده
۶ ببام قصر آن دلبر برآیی | به پیشش از ره روزن درآیی
ببوسی پیش او از من زمین را | نهی بر خاک ره پیشش جبین را
چو یابی خلوتش ز اغیار خالی | بصد در رویش اندر پای مالی
بگویی مستمندی مبتلایی | ز جان مهجور و از جانان جدایی
چو اشک خود سر اندر ره نهاده | ز ره افتاده و بر ره فتاده
چو صبح از سینه آتش بر فشانده | بیک دم کار عمرش بر نمانده
ز مهرت سایه سان پیچان همی رفت | بپهلو بر زمین غلطان همی رفت
ز رفتن نه بجز آه و فغانش | دلیلی نه بجز اشک روانش
چو باد صبح به سر خاک بیزان | همی رفتی ز ضعف افتان و خیزان

شده از مهرت ای مهر جهانتاب | دل و چشمش قرین آتش و آب
فلک چون در غمت با وی برآشفت | چو صبح از مهر جان میداد و می گفت

اشارت به مسایل نجومی

گدای مهر گرفته چیست حالت | چرا شد خانه اصلی وبالت
بیا بیرون دمی از عقده غم | منور کن ز طلعت روی عالم
برابر بام آن غم خانه تا کی | شب اندوه گیتی را بروز آر
خجسته طالعی و سعد فالی | که مارا بود با هم اتصالی
سوی اوج فرح بودیم صاعد | سعادت تابع و دولت مساعد
چو نحسی گشت با ما هر دو ناظر | شد از کیدش هزاران فتنه ظاهر

اجرا اشارت

چو دست کینه بر قصدم برون آخت | مرا از صدر وصلت بر ره انداخت
بدستان بند جدی در رهم افکند | تنه پای و مرا دل کرد در بند
مقید در ره و بند استوارم | نمی دانم چو خواهد بود چارم

بمانده زار و حیران ای دلارام / نه راه رفتن و نه جای آرام

زنم در بحر حیرت دست و پایی / تن رنجور جایی جان بجایی

کجا در دامن وصلت رسد دست / چو دورانم بهجرت کرد پابست

چنین کز دیده شب خوش کرد خوابم / خیالت را کجا هم خوابه یابم

کنون دور از تو می میرم بحرمان / بمیرد تن یقین از دوری جان

خدایا آنکه این قصد و جفا کرد / که ما را از یکدیگر جدا کرد

ز دوران روز به روزی مبیناد / بروز این بلا روزی نشیناد

حدیثش چون بدینجا متصل گشت / وداعش کرد مهر و گرم بگذشت

رسیدن مشتری و بدر بقلعهٔ زنان

دگر ره مشتری افتاد بر راه / همی رفت و همی زد ناله و آه

ز غم یادش که گشتی همدم پولاد / زدی کوه از صدا پیوسته فریاد

نه در جان هیچ بیم از گرم و سردش / نه در دل هیچ فکر از خواب و خوردش

چو پویان روز چندی ره بریدند / قضارا قلعهٔ از دور دیدند

صفت قلعه

چو عهد عاشقان محکم حصاری / چو حصن چرخ اساس استواری

طیور وهم عمری بر پریده / بدیوار فصیلش نارسیده

ز سنگ اندازه او سنگی چو جستی / پس از قرنی سر کیوان شکستی

زرین روبین دژ برج محکم / ز رشک سود او دلیس ماتم

ز رایش پیک فکرت خسته گشته / بعجز از نیمه ره باز گشته

چو قطب او ثابت و بنیان او زیر / بگرد برجش همچو مغفر او زنگ در سیر

چو حصن آسمانش هفت باره / بر و برجش سر کشیده بر ستاره

اگر کردی فلک بر سر نگاهش / بیفتادی ز سر زرین کلاهش

بر و برجش را ملازم نجم سیار / درش را از ثوابت بوده مسمار

ز بیم زخم سنگ منجنیقش / چو رای نسر واقع بر طریقش

برو چون زلف و چشم دلبر شنگ / ز پی افتاده پیچاپیچ و بس تنگ

چو سنگ مشتری از درد هجران / بگرد دشس رودهای ژرف گردان

نشانده بروی از پولاد دنگ در / بسختی با دل ممسک برابر

[illegible] سیمین و بستان

چنین حصنی که پس بر آسمان بود / مقام رهزنان اصفهان بود

گروهی در کمین ره نشسته — صبا را آن گذشتن را ببسته
زده ره نای اهل کاروان چنگ — بتاراج نواشان کرده آهنگ
بعالم زان حصار آوازه مشهور — بزرگ و کوچک از زخمش شده دور
بدیشان ناگهانی بر خوردند — گرفتی در عراق آغاز کردند
بضرب هر دو دست که بگشودند — بتیری زخم کاریها نمودند
چو ایشان ساز بر قانون بدیدند — مخالف را ز ره وان بر سر دویدند
همه ابندند مضراب از چپ و راست — بهر ضربی یکی از پشتش می خواست
بیاران تیز برزد بانگ مهتر — که بربندید اینها را چو عرعر
در آن موقف بیاری بی فشردند — بیک نوبت بر ایشان حمله بردند
بطعن و ضربشان کردند آهنگ — بیاوردندشان چون عود با چنگ
که فتنه هر دو را در پیش کردند — پس آهنگ مقام خویش کردند
رباب آسا ز حسرت دست بر سر — نوا و سازشان را رخت بر خر
ز دست رهزنان از خدا دور — شده نالان رگ جانشان چو طنبور
چو مهتر در تماشاشان نظر کرد — دو چشم تماشاشان اثر کرد
جوانان دید نازک طبع بودند — نه لایق زخم ناسزایان زار بودند

شد از لطف و شعار هر دو مهتر — چو عشاق از رخ جانان متحیر
دمادم در نهفت از فرط حیرت — بخود می گفت از ایشان شکل و هیأت
نزاد و زاد از بسیط چرخ دوار — نیاید تا ابد هرگز بدیدار
بیاران گفت با اینها چه سازیم — زنیم این پست کارا یا نوازیم
همه یک قول گفتند ای سرافراز — بکش کین دل ما زین دو ناساز
نی در پرده خود داشت مهتر — بخوبی از پری و حور بهتر
یکی نامبرقع نام شهناز — صبا از پرده اش بشنیده آواز
چو زانسان نغمه خارج از ایشان — شنید از کینه شد طبعش پریشان
دریشان گرد ره کای بی اصولان — همه بی راه و رهزن همچو غولان
یکایک را چو نی بس پاره بنیاد — دمادم در درون از باد فریاد
بخون این جوانان از چه کوشید — چرا از باد با خود می خروشید
چو بشنیدندشان از روی یاری — مروت نیست کشتنشان بزاری
روان گرد انگی از چشمها رود — چو مهتر دید در ساعت بفرمود
که تا گردند از آن تیزی فروداشت — یکی زان میان بر هر دو بگماشت
که تا بیرون بردشان دور و بی زاد — کندشان سوی راه راست ارشاد

آخر داستان

برون آورد شان از در سوی دشت
روان بر پا شان افکند و واگشت

خلاص یافتن بدر و مشتری از زندان

چو خود دیدا یافت از بند آزاد
در آن صحرا روان گشتند چون باد

همه رفتند چون خورشید تا شام
که دیگر یافتند جایی یکدم آرام

چو جرم خور درین پیروزه محمل
بمنزل گاه مغرب کرد منزل

چو گل از ره بیک سو پرده وادند
بپیش پای خاری سر نهادند

در آن شب طرفه آلیعنی بخفتند
بمژگان لعل و مروارید سفتند

غریبی را که در پهلو بود خار
بچشمش کی نماید خواب دیدار

سحرگه چون بدین پیدای خضر
روان شد شه سوار مهر انور

کشیده شیر گردون را چو خور زین
به حکمش بجای اسب در زین

دگر ره روی سوی ره نهادند
چو آب چشم خود بر ره فتادند

صفت تابستان

در آن موسم جهان را گشته محرور
مزاج معتدل از حر باجور

حرارت مهر را در طبع ساری
ز مهر افلاک را افروزه ناری

ز گرمی گشته هر کوه را دق
گرفته سنگ را جای محرق

هوا چون عشق جانان گرم بازار
ز آتش آب سوزان تر بصد بار

بر آب آتش سوزنده چو تیغ
به پیشش عبده بنوشته دوزخ

ز تاب مهر آهن آب گشته
گداز آن سم چون سیماب گشته

چو گردی از هوا افتاده پرتاب
چو روغن پر شدی در جویها آب

روان یکدانه گشتی لعل بدخشان
چو خون گشتی روان از بینی کان

گر افتادی تگرگ از میغ در باغ
نهادی بر رخ هر میوه صد داغ

سمندر گر جدا گشتی ز نیران
شدی از تاب خور فی الحال بریان

ز بس آتش که از خارا برافروخت
دل کاو زمین چو سنگ می سوخت

اگر صیدی فکندی کس بصحرا
شدی پیش از وصول او هرا

کشیده تیغ آتش بار خورشید
خلایق را بریده حلق امید

خلاف عادت آتش کرده ز افلاک
بکلی میل سوی مرکز خاک

فلک را شمع کافوری فروزان
ز تابش خلق چون پروانه سوزان

جهان گشتی یکی تنداره با بود
دهان از کام او بیش آتش و دود

سپهر آتش به طشت مهر ریزان — هوا از حدت حرقت گریزان
جهان خورشید را هنگامه شد گرم — که از افسانه آتش پولاد شد نرم
گهی در چرخ گردی تیغ بازی — گهی گردی رسن بازی چو غازی
شدی خون از حرارت در بدن خشک — چو در ناف غزالان خون تنک مشک
زمین چون دیگ آتش خورده سان — میان استخوانها مغز جوشان
گه از گرما به پستی خون جگر گون — گهی بگداختی یاقوت چون خون
بعکس حال ابراهیم آذر — هوا از گلستان بنموده آذر
صدف را در میان بحر چاره — گهر در سینه همچون دانه نار
چنان نازک تنان ناز پرورد — چو گل نه گرم گیتی دیده نه سرد
بزاری در چنان سوزان هوایی — که هر ساعت ازو زادی وبایی
بجز پای و سر و ز تابش خور — شده غرق عرق از پای تا سر
چو بودند آن دو یکتا سرو سیراب — ز گل نازکتر و صافی تر از آب
برفتن پایهاشان بود در تاب — گهی پر آبله گاهی پر از خار
همی رفتند چون خورشید بی زاد — بجان او فلک را گشته منقاد
دران ره گرچه بسیاری دویدند — بجز در چشم خود مردم ندیدند

میان آن بیابان بی سر و پا — همی گشتند سرگردان چو نکبا
نه هم دردی بغیر از خاطر ریش — نه همراهی بغیر از سایه خویش
نه خود واقف که پویند به سبیلی — نه کس حاضر که تا باشد دلیلی
دران وادی که غولش بود در دم — ز سرگشتگی گردند ره گم
چو اشک خود همی گشتند هر سو — ز بی خویشی همی رفتند در رو
زناگه مشتری آهی زد از صدر — دران افغان و زاری گفت با بدر
که همراه مهر چرخ مهربانی — به رفیق و مشفق و دلدار جانی
شده ست از تاج و تخت خسروی دور — به چه دستت روی از شاه شاپور
کنون گشتست سرگردان چو پرگار — دران سرگشتگی یارا طلب کار
چو بدر گفت این سخن فریاد دربست — تو گفتی مرغ جانش از قفس رست
چو بدر این داستان طرفه بشنید — تعجب کرد و بر حالش بخندید
بدو گفتا که فاسد شد دماغت — نه بینم هیچ روغن در چراغت
بزشتی همت رنگ اکنون تبرا — که سازی مدحتی در ارغوانی
برایش آمد ز عشقت جمله حاجات — کنون گشتی ز نرخ زن در گرانات
بگفتش مشتری معذوری ای یار — که در قصه حقیقت نیستت بار

بهم گفتند آنجمان سر گشته تا شب | چو باغ گشته خشک از تشنگی لب
نیاسودند آن شب تا سحرگاه | بر فتح سبق ببردند از ماه
شکم خالی و قامت گوژ چون چنگ | نوا ساز بیرون رفته از چنگ
چنین تا روز هفتم ره بریدند | که یک دم در مقامی نارسیدند
جهان شان تاب مهر و جوع بگداخت | که گردون از عدمشان باز نشناخت

[illegible]

توان هر دو ساقط شد بیکبار | نمی شد پایشان هم برفتار
تلی از ریگ بد جوشنده چون دیگ | بیفکندند خود را بر تل ریگ
بران رمل از جفای بخت فال | بیفتادند پیچان همچو اشکال
شده از انقلاب بخت منکوس | ز مقصود فرد و از مطلوب مایوس
پسر چون میل بسیاری دویدند | طریقی بر فرح قطعا ندیدند
نقی الخد شده از قبض خارج | فتاده نقطه سان بر روی مخارج
مراد از خانه بخت ندیده | وبال از خانه هفتم رسیده
زناگه یک جماعت در رسیدند | دو شکل خوب سعد افتاده دیدند
فکندند از ستوران رخت بر رمل | نزدند اوتاد بیت خیمه در رمل

یکی زیشان دو کردند استماعی | نکردیا بند به حال اطلاعی
مزاج هر دو را کردند تسکین | بشربتهای عطر آمیز شیرین
بپرسیدند سر آن معما | ازان خوش شکل خاموشان گویا
نکردند آن دو روشن رای آزاد | خفایای ضمیر خویش اظهار
اگر چه بود قامتشان بران دال | صعوبتشان به ضمایرشان چه حال
چو سنجیدند قول خود بمیزان | نگفتند ای عضیض عزیزان
شهزادی هم بنذر خویش دارم | بمولد امهات و خویش دادم
بدستان حرم خان از خانه بنگذ | برین خاک ندلتان بفکند

[illegible]

چو گفتند این سخن خاموش گشتند | زبان بودند حالی گوش گشتند
جوانی کاروان را بود سالار | جوه با طبع روشن نام مهیار
جوانمرد و لطیف و چابک و شنگ | امین و راد و صاحب رای و فرهنگ
نظر در مشتری چون کرده مهتاب | بصد جان گشته مهرش را خریدار
یکی مجموعه دیدش در تمنا | موشح از کمال و فضل و آداب
دران خلتان چو گنجی در خرابی | و یا در کوه به آفتابی

غلام خاص را گفت تا که شتاب / برو در مخزن و از بهر اصحاب
دو دست از جامهای خوب معلم / بیار از جامه‌دان بیرون همین دم
غلام آن را که رای خواجه فرمود / مهیا کرد و بر دوشش در نظر زود
بدست خویشتن در برد و پوشید / بانواع رعایتشان بکوشید
چو گلشان صوف خلعت بود بر دوش / دگر گشتند چون غنچه قصب پوش
بدیشان گفت آنگه شه مهیار / که بادا مهرتان حامی و همیار
اگر از صحبت این یار جانی / عزیزان را نباشد دل گرانی
بجان از لطفتان منت پذیرد / بشکر فضلتان در پای میرد
کنون داریم عزم خطهٔ ری / که باشد بلده کان را خانه در وی
بتشریف قدمتان منت معمور / نباشد آنکه بی دو قدم دور
دعا گویند بر فرخنده مهیار / که بادت لطف یزدان سال و مه یار
ترا چون منت جانیست بر ما / روان فرمان سلطانیست بر ما
چو فرمانست و طاعت منت ما / بهر حکمی که فرمایی سمعنا
برآسودند شب تا خواندن دیک / چو آمد کاروان صبح نزدیک
باهل کاروان فرمود مهیار / که تا کردند خالی اشتران بار

پس آنگه بانگ زد بر چاکر خویش / که تا آرد دو اسب نامور پیش
بیاوردند از جنیبتهای مهیار / دو اسب برق سیر باد رفتار
بدیشان گفت مهیار جوانمرد / که می‌باید کنون ره در ره آورد
بساعت مشتری با جان رنجور / دل از کف داده و ز دلدار خود دور
بر اسب کوه پیکر شد سواره / نشست [illegible] دل از غم کوه خاره
روان زنج سوی راه ری نهادند / چو اشک عاشقان بر ره فتادند

صفت حال مهر در ری

دلا تا می‌توانی در وفا کوش / منه بر مهر زن تا اهل با گوش
علم بر بام ایوان وفا زن / قدم در راه اقلیم صفا زن
وفا از اهل غرض هرگز نیاید / کشف بی هیچ شک گوهر نزاید
ریایی را غرض چون گشت حاصل / شود شوق طلب فی الحال باطل
چو آید در درون عشق خدایی / شود بیرون غرضهای ریایی
اگر باشد وفا با عشق همره / بود آن صحبت از علت منزه
وگر عاشق بود در عشق صادق / شود از جان بر و معشوق عاشق

وگر معشوق باشد از وفا دور | محبش هر دو باشند از خدا دور
چو می یابی وفا در هر دو جانب | بدان کان عشق دور است از شوائب
چه گفت آن رهرو کار آزموده | ریا و صدق بسیار آزموده
که از بازیچه چرخ کژ کار | چو شد مهر جهان آرا گرفتار
چو غم شد معتکف در خانه تنگ | لب و روی از عنابی آب و رنگ

صفت زنجیر

دران زندان بس تاریک دلگیر | بجان در پای او پیچیده زنجیر
چو زلفش گاه سر در پا نهاده | چو گیسویش دمی در پا فتاده
همی پیچیدی آن زلفین چون شست | که زنجیر از چه زد در کار او دست
چو او از لطف چون آب روان بود | بیاد دستش پای در زنجیر از آن بود
چو سرو وی بود بالای بلندش | ازان رو گرد در دامان پای بندش
چو شمعی بود روی مجلس آرایش | بزرین بند ازان رو بسته شد پایش
ازان رو ساق او زنجیر چون داشت | که تا همواره طبعی همنشین داشت
لطیفی کو بلطف از جان برد دست | چه گرد ره با چنان ناجنس پابست
دل و جان را بپای قید زنجیر | بزر بر سیم ساقش بسته زنجیر

دو پایش را چو جان در بر گرفته | بران گنج روان چون مار خفته
چو دل بودش بسختی همچو سندان | گرفته دم بدم ساقش بدندان
چو بودش در جبلت استواری | نمودی با مصاحب پایداری
چو طبعش با سلامت داشت نسبت | بپایان برد با هم پای صحبت
نگاه پای مردی در غم یار | ازو نابود محکم تر قدم دار
دران خلوت نشینی کو همی داشت | بجز زنجیر کس پایش نمی داشت
دران زندان دو بندش بود مشکل | یکی بر پای و دیگر بند بر دل
ز بند پای چندان غم نمی خورد | ولی از بند دل فریاد می کرد
بیاد مشتری هر لحظه صد بار | روان گشتی ز جزعش در شهوار
برین حالت چو روزی چند بگذشت | ملک شاپور را دل نرم تر گشت

شفاعت کردن بهزاد از جهت مهر و صحبت

سحرگاهی بر شه رفت بهزاد | زمین بوسید و در خدمت بایستاد
ز تاب خشم چین در رو فکنده | گره بر جبهه و ابرو فکنده
چو شاهش گرم و طبع و خشمگین دید | بخواندش پیش و از حالش پرسید

جسیه

چو آمد پیش تخت شاه بهزاد / زبان را در عتاب و لطف بگشاد
که شاها تا کی از نامهربانی / نمودن با سبک روحان گرانی
بجای کس مهر را پوشیده دارد / بزندان همچو کس یوسف گذارد
کند کس نور چشم خویش محبوس / کند کس در خرابی جای طاوس
چه کرد آخر حسن دارای دوران / که شد مستوجب این بند و زندان
چه رفت از خطا و ترک آزرم / که چون کشتش بباید دوخت در چرم
جوابش داد کای فرزند دلبند / کسی خواهد بدی انکه پسر زند
کس از ارباب بینش بد نبیند / وگر بیند بچشم خود نبیند
گر ایشان را بطبع خود گذارند / سوی اوج سعادت رخ نیارند
طبیعت چونکه بر شر هست مجبول / بدشواری پذیرد پند معقول
بطفلی داد باید پند فرزند / که چون سی ساله گردد بگسلد بند
نهالی کان تر و باریک باشد / بفرمان چو هرش نزدیک باشد
ولی چون شد ستبر و گشت سرکش / تبر سازد دواش از بهر آتش
کجی دارد زدن تا گردد راست / چو چرم از دستش آب جوی بربود
پس انکه داد فرمان شه بهزاد / که گردد و بهزاد از حبس وی آزاد

شد اندر حبس روز و بر داشت زنجیر / بگفتش کای سزاوار عز و توقیر
چو واقع می‌شود هر گونه حالت / نباید داشت خود را در ملالت
نگردد کم بمویی قدر فرزند / پدر گر همچو مویش می‌نهد بند
یقین آنها که صاحب اختیارند / متاع قیمتی در بند دارند
بود زه بر کمان از بهر پیوند / برای زیب باشد بر میان بند
چه نقص است از گرفت و حبس بر کلک / فزون گردد بها و رونق آن
ز راه بند گردد نیزه هموار / شود سرور چو یابد بند دستار
نگین تا بر نتابد سختی پست / نیابد در میان نیکوان دست
قبا را گر نباشد بند همبر / نگیرد دلبران را تنگ در بر
معانی را بود از قید کتبت / بر اهل حقایق فضل و رتبت
نگردد قیمت از بستن شکسته / بقیمت تر بود انگور بسته
بسی زینگونه دادش پند دلخواه / گرفتش دست و آوردش بر شاه
چو مهر آمد ز قید عقده بیرون / نمود آفاق را روز همایون
بیامد شاه را در پای غلتید / سرش برداشت شه رویش ببوسید
ملک حالی ز خازن جامها خواست / بیاوردند دستی بر قدش راست

قبای سروری که دید بر بر / کلاه سروری بنهاد بر سر
به سروری شاه اندر حرم شد / حرم از طلعتش باغ ارم شد
چو رویش دید مادر گرد [illegible] / چو گیسو پنجه در پایش افتاد
ز پا بوسش برآورد انگهی سر / گرفتش چون دل خود تنگ در بر
چو نور چشم خود را دید در پیش / ز شادی جای کردش بر سر خویش
زمانی می‌نهادش روی بر روی / زمانی می‌گشودش حلقهٔ موی
گهی کردی ز دستش طوق گردن / گهی در پایش افتادی چو دامن
ز سوز دل بگفتش کای جگربند / من اکنون زنده و فرزند در بند
که تا در پیش بالای تو میرد / بجز دست تو تا بوسش بگیرد
تن مسکین او در باد ای جان / کمان ابروانت را تو تابان
بجسمان در اندام تو چسپان / برایت خویشتن را آورده پنهان
مراد و راز رخت ای جان در / دل و جان بود چون خالت بر آذر
شب و روز از فراق روی تو ای / ز چشمم چشمها بر رخ روان بود
بران بالا و بخش در گور بهرام / همی گردم روان تو زین و در شام
تو نیز ای نور چشم روشن من / بپیش شوی بده کن احوال روشن

که چون بودی در آن غم خانه تا کی / چو صورت از نگه رو بدیوانه
ز مادر چونکه بشنید این سخن مهر / ز مژگان داد آب گلشن چهر
که ای مادر چه بود آخر کجا هم / که باید مرد در زندان و چاهم
کس این پیدا دو بر یک دانه گرد دست / نه بر فرزند بر بیگانه کرد دست
گرفتم تهمتت از عالم بر افتاد / ز قصر عدل بر کندند بنیاد
چه آهو و خطا زین خسته دیدند / که چون آهو ز مسک از وی بریدند
ببختی از بر خویشش فکندند / بخواری بر سر راهش فکندند
چو مه این گفت زاری بر وی افتاد / ز جان مادرش بر خاست فریاد
ز جا برجست و تا زان شد نهان / برون آورد از و درجی ثمن
در آنجا قطعه چند از جواهر / که بودش مایه و اصل ذخایر
از وهر دانه لولوی منظم / خراج و مال هفت اقلیم عالم
وز وهر قطعه از لعل و یاقوت / جهانی را بقیمت قوت و قوت
نبود آن قطعها را مثل و مانند / نداشتی بها شان جز خداوند
جواهر یک بیک رخشنده از درج / چو مهر و مشتری تابان ز یک برج
نه شاهان را از آن گوهر بر افسر / نه افسر را از آن یاقوت بر سر

تهی از شبه ایشان گنج مخزن	عقیم از مثلشان بحر و معدن
گهرهای چنان بی‌مثل و همتا	بدو افتاده از اجداد و آبا
بدو گفتا که ای یکدانه گوهر	فدا بادت گهر جان نیز بر سر
ز جزع ناتوان لولو مفشان	مرا در خون دل چون لعل منشان
چو مهر مادری بودش ز حد بیش	همی کرد ظاهر گوهر خویش
چو در اصل او زنی صاحب گهر بود	نهان خویش با فرزند بنمود
چو مهر آن دید گردش در درون شاد	که مادر آفرین بر گوهرت باد
چو مادر آن مفرح کرد ترکیب	دل مهر از فرح دید اندکی طیب
امینی داشت جوهر نام خادم	که بودی روز و شب پیشش ملازم
بجوهر داد مهر آن درج جوهر	ببوسید آنگهی دامان مادر
وزانجا رفت سوی خانه خویش	ز فکر مشتری محزون دل ریش
غلامان و پرستاران دویدند	شتابان موزه از پایش کشیدند
دمی چون موزه‌اش در پا فشاندند	زمانی موزه‌اش بر سر نهادند
شدند از شوق دل خاصان بهم جمع	بزرگ و خرد چون پروانه بر شمع
همی کردند خود را از دل و جان	بشکر مقدم آن عید قربان

تو گشتی خضر ما ورنه درین کار	شدی آب حیات ما بیکبار
گر ما داد حسنت بیچون داور	بر آن بحری که زاید چون تو گوهر
کنون اینها باچسان اند تو دایم	چه جای این و آن جان از تو دایم
چو گشتیم از دم تیغ تو زنده	بجان هستیم در پیش تو بنده
شه فرامهر گفت ای شهره مهتر	کرم فرما ازین گفتار بگذر
یقین این فتح را فضل خدا کرد	دگر یمن دعاهای شما کرد
که از خود هیچکس را قدرتی نیست	ورا پس زین ره منتی نیست
اسیران چو مر اندر ره رسیدند	غنیمتهای دزدان درکشیدند
ز اسب و جامه از ساز و سکاک	ملک رو کرد سوی جمع تاباک
که این مال و غنیمت را همین دم	شما را بخش باید کرد با هم
شه فرا در نهاد افتاد آتش	بگفت ای شاه زیبا تاج سرکش
بکش از شرم و خجلتها خدا را	چو کردی از مکارم بنده ما را
که مال و جان ما یکسر حق تست	همه آزاده گردد مطلق تست
گر از دست درفشان تو داریم	نه از تیغ درفشان تو داریم
ادال گوهر و یاقوت رخشان	نه که مال و به پیش جوهر جان

که کرد اندر جهان آن شاه درویش   برای دیگران تنگ سر خویش
چه ماند از رحمت و آزادمردی   که با این بندگان خود بکردی
ملک در پیش ایشان خورد سوگند   بذات پاک بی‌مثل خداوند
که گر از رنج بی‌چیزی بمیرم   از اینجا هیچ چیزی برنگیرم
چو تنها این قسم از وی شنیدند   بغیر از قسم درمانی ندیدند
به بخشیدند به هم آن غنیمت   شدند آنگه جانب هم بعزیمت
روان گشتند از آنجا خرم و شاد   دل از قید حرامی گشته آزاد
همی کردند هر یک از سر مهر   بصدق دل دعایی در خور مهر
همی گفتند کاندر کل عالم   کرا باشد ز فرزندان آدم
چنین لطف و چنین حسن و جمالی   چنین جود و چنین فضل و کمالی
شرف گفتش که ای شهزاده والا   که بادت سایه دایم بر سر ما
مرا چیزی عجب در خاطر افتاد   که گشت از فکر آن معنی دلم شاد
دلا چو شنیدن این راز می‌گفت   که در عالم نزیبد کس ترا جفت
بجز دخت شه خوارزم کیوان   که پستش چرخ اعظم طاق ایوان
که آن دریا ندارد غیر آن در   ز وصف حسن او عاجز تصور

به چرخ و ملاحت نام ناهید   رخش با مشتری از چرخ خورشید
کسی ماهیت حسنش نداند   که عقل از فکرتش حیران بماند
پری پیکر بتی ماهی مقنع   بهشتی دلبری حوری مبرقع
شب قدر جهان تاری ز مویش   مه عید فلک تابی ز رویش
رخش چون مهر بی‌همتا در آفاق   بجفت ابروان چون ماه نو طاق
دو زلفش همچو جعدش پیچ در پیچ   دهانش چون میانش هیچ در هیچ
همیشه سنبلش در می‌پرستی   مدامش نرگس اندر عین مستی
گرفته زلف او بر مشک آهو   هزارش چین نهان در زیر هر مو
دهانش خاتم جم لعل ضحاک   ز وصف قامت او قاصر ادراک
ز مستی نرگس جادوش در خواب   ز سودا سنبل هندوش در تاب
دریده پرده گل از گل رو   کشیده خوار سنبل را گیسو
دهان بی‌نشانش سر مکتوم   بگشته فکر را زان هیچ معلوم
میان نازکی از هیچ آفریده   بموی کوه سیمینی کشیده
چو جان از لطف نامی و نشان نه   میانش نام لیکن در میان نه
قد طوبی خرامش سرو بستان   بر آن سرو بستان نار بستان

ز سیمین ساق آن سرو سمنبر — خجل تا ساق در گل چون صنوبر
سخن را روشنی کنم روشن نه جانست — بگویم راستی سرو روانست
جمال جان فزایش در خور مهر — قدش چون سرو نازش را ابد مهر
چو مهر دلربا چشمش جهانگیر — چو مه رویش بخوبی آسمان گیر
ز رخ خورشید شاه جنت امید — نه رخ تابید نه پیدا بود خورشید
روانا گاه داد این فکر خوش دست — ز غیب این نقش بر لوح دلم بست
بامید عطای حق تعالی — زدم با خویشتن نرد خیالی
چو خوش گفت آن بلند اختر در این حال — که می زد از برای دیگران فال
بسا فالا که از بازیچه برخاست — چو اختر می گذشت آن فال شد راست
چو بشنید این حکایت مهر از وی — گشود از نرگسش آب و گل خوی
نهان شد زیر پروین قرص ماهش — بگرفت انتظار گردون دو تا
ز سوز و اشک آن شمع منور — شرر افتاد و دود سودا رفت بر سر
بگفت ای شمع ایوان نکویی — ز سوز دل چرا آگه نگویی
جوابش داد کین زاری و حرقت — بود از آتش دلسوز فرقت
همایی داشت با سیمرغ پیوند — ز ناگه دل ز بوم خویش برکند
گرفت آن شاهباز چرخ مسکن — ز ویرانه غلهٔ غربت نشیمن
کنون سیمرغ از آن باشد سرافراز — که تا یابد بهمای خویش پرواز
شرف گفتش که ای شاه جهاندار — ز فضل حق مشو نومید زنهار
بحق چون در همه بابی توسل — بده و کن در همه بابی توکل
یقین آنکه از پی مطلب شتابد — مراد خود بزودی باز یابد
پس از ماهی همین خوش عزم — رسید آن کاروان در حرم بزم

رسیدن مهر با نگار در خوارزم

دلا چون غرهٔ صبح جوانیست — کنون روز نشاط و کامرانیست
در اول گرچه زحمتها کشیدی — ولی آخر بکام دل رسیدی
اگر در ره فتادت بار در گل — فکندی عاقبت خود در این منزل
رسد در پی بمقصد هر که پوید — مراد خود بیابد هر که جوید
کنون از جام وصل یار می نوش — که تا گردد غم هجرت فراموش
چنین دارد ضمیرم یاد از آن مرد — که یاد حال اهل عشق می کرد
که چون آن آفتاب مشرق رزم — بیامد با شرف تا حد خوارزم

یکایک شهریان گشتند آگاه / که می‌آید شرف با دولت از راه
چو تختش پیان حال کردند / صدور شهر استقبال کردند
باعزاز تمام آمد سوی شهر / بمقصد واصل و از کام با بهر
شرف را گفت مهر ای خواجه راد / که رحمت بر تبار و گوهرت باد
کرم کردی و لطف و مهربانی / کنون از روی شفقت گر توانی
که بهر این غریب ساز بی‌سامان / دو روزی مختصر جایی کنی باز
که روزی چند در دستکم دور / که جانم از خجالت گشت رنجور
شرف بوسید و گفتش کای خداوند / بتاج چرخ و خاک پات سوگند
که تا اینجایی ای شاه یگانه / نباشد خانه‌ات جز بنده‌خانه

[illegible]

پی تحویل مهر مشتری فال / بود چون بیت شرف بنهد مهر حال
چرا باشی غریب ای مهر یکتا / چو هست خانه خود خانه ما
حضیض از مقدمت اوج کمالست / شرف بی طلعت جنت وبالست
ترا تا وقت رجعت سوی خانه / نشاید از شرف جستن کرانه
مسوز ای مهر تابان از فراقم / بیکن دیده بیوطا از احتراقم

[illegible]

برای مقدمت ای مهر دیدار / شرف قربان کند خود در حمل وار
چو این گفت از غلامان کس فرستاد / که عالی خانه چون قصر نوشاد
در و انواع زیرک و گونه‌گون ساخت / کشند از بهر مهر جبین باند
وز آنجا تازیان در شهر راندند / یکایک ریب ابرلی بخواندند
ملک شهری معظم دید و دلکش / چو فردوس برین آب و هوا خوش

صفت خوارزم

سوادی دلگشا چون چشم دلدار / معنبر مردمان خوب دیدار
سوادی چون سویدا منزل روح / در و ابواب کام و عیش مفتوح
عروس‌ها جمال نغز دلجوی / ز پیچوش کشیده نیل بر روی
ز حسن عرصه‌اش بغداد در خط / بهر غلطان بر جیحون او شط
بهشتی بود پر حوران تاتار / قصورش را روان در تحت انهار
ز زلف دلبران خلخ و چین / هوای جان فزایش بوده مشکین
بیازارش متاع عیش ارزان / غنا نایاب و کام دل فراوان
بهر جا حلقه‌ای چون زلف دلبر / فتاده توده توده مشک و عنبر

ز غمزه دلبران را تیر تا زاید / بجان آن جنس را دلها خریدار
چو نوشش اهل ترکان شیمنبر / بهر سوبی کشاده تنگ شکر
اسد را مهر گفت ای فارددهم / عجب گر در جهان باشد چنین شهر
همیراند آن نگار نازپرور / در او آشفته و حیران زن و مرد
پاید ماه تابان تا به منزل / گره غنچه در عقده اش دل
چو در بیت شرف تحویل فرمود / شرف را از قدومش دولت افزود
بجان منزل گرانی در خور مهر / همان ساعت در آورد از در مهر
چو بنشگر پی خدمت کمر بست / زمانی همچو سرو از پای ننشست
سوار رومی زنگی را اعلام / چو رخت انداخت در منزل که شام
بیاسودند آن شب تا سحرگاه / که چون باد صبا از زحمت راه
ضعیف و ناتوان و خسته بودند / دمی خندی در آن منزل غنودند

گفتار در رفتن مهر بحمام و صفت حمام

چو این گرمابه شکل نیم وا امید / ز تاب چشمه چو شان خوید شد
حرارت یافت همچون صدر عشاق / ز تاب آتش دلسوز اشواق

سوی گرمابه شد مهر چوی چهر / چو سوی برج آبی پیکر مهر
درون شد دید پس خرم فضایی / بغایت دلگشا آب و هوایی
به یک جا صلح کرده آب و آتش / شده از صلحشان آب و هوا خوش
بهشتی جانفزا در جوف دوزخ / سرایی دلگشا در جنب مسلخ
بروح روضه جنت ریاضش / بلطف به که کوثر حیاضش
ز شرم جام طاقش چرخ ازرق / نهاده جام ماه و مهر بر طاق
یکی صوفی مقیم کنج تفرید / مریدان را همی فرمود تجرید
ز شوقش روز و شب در چشمها آب / درونش را ز آتش دلسوز در تاب
مریدی را که بوده میل خلوت / بغسل و موسترون کرده دعوت
ز هر سو دایی کو قابله برداشت / بروز آشتی یک موی نگذاشت
بخلوت هر کرا یک دم نشاندی / برو هیچ از دنس چیزی نماندی
مریدان را هم باطن بسم نظام / ز فیض صحبت او گشته طاهر
تعلق با مرادش هر که جسته / یکی از تعلق دست شسته
درونش هر کراده داده با خویش / شده از خواجگی فی الحال درویش
چو کردی تهنیت پیرو جوانرا / بشست و شوکشی این و آن را

همی کردی مریدان را اشارت / بسوی ترک و تجرید و طهارت
گشاده خانقاه ترک را در / خلایق را صلا درداده یکسر
هر آنچش بوده خاصه در خزانه / نهاده با مسافر در میانه
درون با صادر و وارد بآزرم / نموده با همه کس پرسش گرم
بباطن با گدا و پادشا خوش / مدامش دیگ مهمانی بر آتش
ازین با آبروی بی تکلف / همه کس کرده در مالش تصرف
بتری حاصل خود برفشانده / بگشتی چون خسان بر خشک مانده
برغبت گرچه هر کس جا بکنده / ز سر تا پای درویشی فکنده
نبوده التفاتش جز که با آب / همه میلش بسوی آب و محراب
بری زرخ چون مشرف کرد حمام / ز عکس روی او شد لاله گون جام
دل گرمابه شد گرم از هوایش / چو جان از مهر در دل کرد جایش
چو سروش بر کنار حوض بنشست / هر آنکش دید شست از جان و دل دست
همی گشتی نگه در پایهٔ حوض / بجان و دل شدی همسایهٔ حوض
در آن صورت که بودش معنی جان / شدی چون صورت گرمابه حیران
چو دیدی گیسوش را خفته بر پشت / گزیدی عقل کل از حیرت انگشت

ز جعدش حلقه‌ها افتاده بر دوش / همی کردی ملک را حلقه در گوش
بنفشه شیفته بر عارض گل / شده بر برگ نسرین حلقه سنبل
فشانده مشک چین بر روی خورشید / ز واللیل آیتی در سورهٔ نور
نباتی بر کنار حوض رسته / گل و شکر بآب لطف شسته
بصلح و آشتی با هم شب و روز / بیک جا اجتماع قدر و نوروز
فزوده شکرش را قدر از آن آب / طری گلشن شده زان گرمی و تاب
بر آن ماه رخ دلاک شد زود / بگل خورشید تابانش بیندود
میان گل سمن را آب می‌داشت / بجنب ارغوان سنبل همی کاشت
بدستان شانه صد سر بر تراشید / مگر بتواندش در زلف پیچید
بسی دندان نمود و سعیها کرد / که تا از موی او یک حلقه وا کرد
ولی زان عقد پیچاپیچ مشکل / بماندش دست بر سر پای در گل
ز گیسویش همی افشاند شانه / در شب تاب هر سو دانه دانه
بغیر از وی میان مشک و عنبر / نکرده راست فرقی هیچ سرور
بیاموزنده پوشی شوخ دیده / ز دست خلق با تنها کشیده
بسی در پای مردم روی سوده / بزور از سر تنی چیزی ربوده

بدستان کیسه بر توده می دوخت ... برای چرک دنیا وی همی سوخت
بسی خواهش قبای سیم بر کرد ... که تا از سیمش اندک فضله چرکرد
رسید الحق شیخ لطیف پوشی ... که می زد هر نفس از شوق جوشی
دمادم کشف می کردی ز مستی ... ز جام عشق و از می پرستی
چو کشف بر سرو سیمینش بمالید ... ز آلایش بکلی پاک گردید
برای پای بوس آن بت شنگ ... همه تن رو همه رو چشم شد تنگ
بدل سختی بسی ورزید سوداش ... همی مالید روی و چشم در پاش
گران جان و دل سیاهی سخت رویی ... خوش طبعی و نا هموار خویی
که باشد تا از آن دل سخت خود رای ... بسنگ آید خیال دلدار را پای
چو شست اندام او را جست و چالاک ... ز زنگ هند شد مرآت چین پاک
ز ابر آمد برون تابنده خورشید ... جهان را گشت روشن روز امید
شد آب حوض صفا از عکس آن چهر ... بسی روشن تر از سرچشمه مهر
چو تار شعر او [illegible] تا یافت ... بانگشتان شب اندر روز می بافت
عرق بر نازک اندام ایستاده ... چو مروارید تر بر سیم ساده
برون آمد شکفته روی چون گل ... سهی سرو کشان در پای سنبل

چکان قطره گلاب از لاله روش ... روان آب حیات از ظلمت موش
ز مهر جبهه اش خوی چون گشوده ... خلایق را بر او ز اختر نموده
ز فرق او شده سرپوش مشکین ... معطر گشته ز اندامش عرقچین
شرف شد پیش و دادش بوسه بر دست ... بجان در طاعت و خدمت کمر بست
غلامانش ز در بیرون دویدند ... برای شاه شربتها کشیدند
شرف از راه خدمت پیش رفت ... بخسرو داد شیرین جام شربت
چو شربت برد پیش لعل در پوش ... شد از وصل لبش در یک نفس نوش
شد آن قند آب ریزان از بناتش ... نصیب خضر گشت آب حیاتش
ملک چون کرد جام زندگی نوش ... غلامان شرف آغوش آغوش
بیاوردند خلعتهای زیبا ... ز گوناگون حریر و خز و دیبا
همه بر قد آن سرو سهی راست ... شرف پیشش کشید و عذرها خواست
در آن معنی ملک عذرش نیوشید ... تماشایش کرد و حالی جامه پوشید
چو بند جامه اش می بست جوهر ... همی درید گردون جامه در بر
ازان پس خادمانش اسپ را پای ... کشیده اندر حریر و اطلس والای
سهی چون آمد از گرمابه بیرون ... شد از شوق جمالش عقل مجنون

فرو از برگ گل شبنم نشسته / ز ژاله چهره گلنار شسته
گلاب از لاله احمر چکیده / که در رشته عنبر کشیده
ز وصل آب سرو و ناز و عرعر / شده بر سنبل و گل سایه گستر
کشیده ماهتاب و حالی شد سواره / ز ماه عارضش ریزان ستاره
چو دیدند اهل شهران روی و قامت / بر آمد از دل یکسر قیامت
همه در پای آن شهرخ نهادند / پیاده در سم اسبش فتادند
سوی پایتخت شرف شد در زمان مهر / درفشان همچو مهر آسمان چهر

رفتن شرف پیش شاه کیوان و حکایت مهر کردن

شرف برداشت انواع ره آورد / روان از خانه رخ سوی در آورد
روان شد سوی قصر شاه کیوان / بیامد تا ز رخ نزدیک ایوان
چو حجاب ملک رویش بدیدند / بپرسیدند و پس شرحش شنیدند
که چون دولت شرف آمد ز راه / رسید و راه می جوید بر شاه
ملک فرمود تا دادند راهش / ز ره بردند پیش تخت شاهش
نهاد از بهر خدمت دست بر دست / ز روی خویش نقشی بر زمین بست

چو سر برداشت خسرو را دعا کرد / بجان او را دگر از ثنا کرد
وز آن پس تحفهای ارمغانی / همه با بسته چون عمر و جوانی
یکایک را بر شاه جهان برد / بگنجوران خاص الخاص بسپرد
ملک حالی بخلعتهاش بنواخت / سرش از گنبد گردون برافراخت
چو خلوت گشت پیش تخت خواندش / بجایی لایق و درخور نشاندش
بدلجویی بپرسیدش بسی شاه / ز رنج غربت و از سختی راه
بگفتش کای جهان گرد نکوفال / کنون باشد قریب هشت نه سال
که می گردی چو گردون در ممالک / چو اختر می کنی قطع مسالک
درین غربت چه دیدی از غرایب / چه افکندت بحیرت از عجایب
عیان کن در نوا از هر چه دیدی / بیان کن آنچه از مردم شنیدی
که با اخبار و امثال و حکایت / دلم مشعوف می باشد بغایت
شرف گفت ای شهی کز اصل و گوهر / سر آمد بر ملوکی همچو افسر
ز انگاهی که این سکان افلاک / همی پویند گرد مرکز خاک
وز آن ساعت که هستان مسافر / بدین چرخ برین گشتند سایر
کس آن نادر که من دیدم ندیدست / نه گوشش هیچکس ز انسان شنیدست

بدین دعوی که آوردم فراپیش … کنون دارم گواه دعوی خویش
ملک آشفته گشت از بیقراری … شه فرا گفت تا تا چه داری
شرف بنشست و حال مهر طوا … مفصل کرد حالی عرض بشاه
ز شکل و هیبت و حسن و جمالش … ز جود و همت و فضل و کمالش
ز مردم پروری و نیک خوییش … ز بذل و افکنی و کینه جوییش
ز انواع ادب در هر مکانش … ز اوصاف هنر در هر زمانش
ملک کنعان بپندارم که زینسان … نتواند بود در عالم از ایشان
یقین این تن که میگویی ز جانست … که اندامش ز سر تا پا روانست
و یا این نفس روحانی سرشتست … که حق جسمش ز جان و دل سرشتست
و یا از مشرب شاهی زلالست … ز فردوس جهانداری نهالست
نماند اکنون مرا صبر و قراری … که تا کی بینمش یک لحظه باری

طلب کردن شاه کیوان مهر را

ز نزدیکان امیری را فرستاد … پی احضار آن حوری پریزاد
برفت آن میر پیش شاهزاده … به خوبی زبان را برگشاده

در آن رودی دلارا چون نظر کرد … بروی فتاد عکسش پشت بر کرد
طلاوت کرد و حالی جست بر پای … بجد و جهد خود را داشت بر جای
بگفت ای دلبری را شمع ایوان … دعایت میرساند شاه کیوان
همی گوید که ای از تاب رخسار … بشمع آسمان بخشیده انوار
اگر در مجلس ما آوری نور … نباشد از کمال سروری دور
پیام شاه چون شهزاده بشنید … طریقی جز ره طاعت نمی دید
اجابت کرد و جست از جای برخاست … تو گفتی بود سروی قامتش راست
کله بر تارک سر کژ نهاده … کمر بربسته پیشانی گشاده
کمند عنبری افتاده بر دوش … شکنج عنبری پیچیده بر گوش
فتاده بر گل سوری کلاله … گشته سنبلش بر طرف لاله
سحر در شام و شامش در سحرگاه … کمر بر موی و مویش بر کمرگاه
کمر اگر چه کردی بر میان چست … شدی باز از هوای آن میان سست
دو چشم جان شکار ناتوان خوش … دو ابرو بر دل عاشق کمانکش
رخش پیرایه حسن و طراوت … لبش سرمایه لطف و حلاوت
ز زلفش خاطر جانها مشوش … ز خالش دانه و لبها بر آتش

به رخ و زلفش مهی تابنده در شام / ز حسنش طشت مهر افتاده از بام
دو چشم ترک او برده دلها کمین ساز / دو ابرو بر جگرها ناوک انداز
کلاله بر دوشش شکسته صد پی / ز نوبار بازه کرده بر دو حی
سهی سروش چو سرو از باد در میل / کشان از کبر بر روی زمین ذیل
برون آمد چو ماه از خانه خویش / سواران همچو انجم در پس و پیش
چو شمع آن تاجدار از روی تمکین / نشست اندر میان خانه زین
چو دیدندش خروشی از خلق برخاست / نجوشیدند بر وی از چپ و راست
همه آشفته سر سویش نهادند / چو گیسو در قفای وی فتادند
در آن کوی آنچنان بودی در و بام / ز انبوه خلایق بام تا شام
برای دیدن آن ماه خود راه / که از کثرت نبودی باد را راه
بران ره هر که یک دم ایستادی / زمین را تنگه زر مزد دادی
چو مهر اندر ره نزدیک ایوان / خروشی مرد و زن شد تا به کیوان
ملک پرسید کین فریاد از کیست / چنین جوش و خروش و فتنه از چیست
بگفتندش ز حسن آن جوانست / که شهری پر خروش و پر فغانست
گلی بس تازه با حسن غریبست / که هر سویش هزاران عندلیبست

ملک تا شد یقین آن سرو قامت / که گشت از مقدمش ظاهر قیامت

رسیدن مهر به پیش کیوان

بگفت آن حور را در پرده ناز / لبان پرده ز اسرار بر دارید
در آوردند چون شمعش از در / نهادندش تاجی به سر از زر
چو آمد اندر آن خورشید خاور / شد از تاب رخش مجلس منور
از اول راست چون سروی آزاد / از آن پس قامت شمشاد خم داد
بساط شاه را آن مه به تقبیل / ز لعل خود مرصع ساخت اکلیل
زمین کرد از رخ خود چون گلستان / ز لب بر روی روان کرد آب حیوان
پس آنگه کرد مدحی خوب ترتیب / که حیران شد ملک زان حسن ترکیب
بلفظ موجز آن شیرین عبارات / کشید اندر مجاز و استعارات
بانواع صنایع کرده توشیح / باقسام بدایع کرده تشریح
ز فضل خویشتن فصلی عیان کرد / معانی با لفظ خوش بیان کرد
برای شه ثنایی کرد انشی / که جان یابد ازو از فوای معنی
ملک درماند از آن نطق و فصاحت / شد اندر شور از آن حسن و ملاحت
بدست خویش اشارت کرد و خواندش / فراز دست نزدیکان نشاندش

چو صبح از مهر در رویش بخندید / ز روی لطف گرمش باز پرسید
بهر فصلی که می‌کردی خطابش / همی دادی جواب با صوابش
بهر میزان که او را بر کشیدی / بدان سنگش تمام الوزن دیدی
بهر معیار کو را آزمودی / عیار نقد او شش دانگ بودی
بهر بابی که کردی امتحانش / یکی مجموعه دیدی در بیانش
شدی از لعل جانبخشش دلاویز / دمادم گوهر افشان و شکر ریز
ملک را ذوق آن شیرین عبارت / فکندی در جگر تاب حرارت
ز حسن دلفریبش مانده مدهوش / بر در حدیثش جمله تن گوش
بزرگان جمله در وی مانده حیران / گرفته هر یک انگشتی بدندان
همی گفتند کین آدمی عجیب است / بدین فضل و هنر شخصی غریب است
جهان چون شور شکین کرد در سر / فلک بر سر نهاد از ماه افسر
ملک دستوری از شاه جهان خواست / بساط شاه را بوسید و برخاست
سراپا جامهٔ خود شاه پوشید / ز موزه تا قبا الیاق و افسر
یکایک را بجو بن کرد از سر مهر / بجان و دل نهاد اندر بر مهر
بخاصان گفت کابی باد نظاره / کشید از جهر سپهر مهر دیدار

ملک کرد آن کیانی حله در بر / نهاد آن خسروانی تاج بر سر
سری بنهاد پیش تخت کیوان / نهاد آنگاه پا بیرون ز ایوان
کشیدند اسب شاهی پیش آن ماه / نشست آن مه بچمن بر بارهٔ شاه
روان از خانهٔ کیوان عنان تافت / سوی بیت شرف چون ماه بشتافت
چو مهر از کاخ خسرو رفت بیرون / ملک با خاصان خود را گفت اکنون
چو صبحم میدهد خاطر گواهی / که این مهریست از گردون شاهی
چنین حسن و جمال و فضل و آداب / دلالت میکند بر قدر انساب
ز دور عهد آدم تا باکنون / چنین فرزند فرزانه همایون
که این یک دانهٔ عالی نژاد است / یقین کز مادر دوران نزاد است
همه گفتند کین صاحب قرانست / که در هر فن بتنهایی جهانست
از اینسان بحر بی پایان و معبر / نباشد بی گمان خالی ز گوهر

گفتار در نرد و شطرنج باختن مهر با شهنشاه

چو از انوار تخت شاه خاور / سپهر لاجوردی شد منور
برآمد بر سریر خویش کیوان / منور شد ز تاجش تخت و ایوان

بحاجب گفت خبر خاصان درگاه ... بده امروز کس را پیش او راه
فرستاد و داد پی مهر پری چهر ... که بودش جان و دل پرآتش مهر
چو مهر از دعوت شه گشت آگاه ... اجابت کرد حالی دعوت شاه
بجوهر گفت کان جوهر که داری ... همی باید که اکنون با خود آری
درون شد جوهر و آورد جوهر ... نهاد آن جمله را در درج از زر
پری پیکر برون آمد ز خانه ... شکفته روی و گلگون کرده شانه
روان بر خنگ تازی شد سواره ... جهانی مرد و زن در وی نظاره
روان شد همچو خورشید درفشان ... خلایق در عقب چون سایه پیچان
فرس میراند تا نزدیک درگاه ... نهاده رخ بسوی حضرت شاه
ز اسب آمد فرود و شد دوان ... زمین بوسید پیش شاه کیوان
چو رویش دید شاه از صدر برخاست ... بجای خویشتن جایش بیاراست
بسی با مهر چرخ دلستانی ... نمود از مهر خاطر مهربانی
دلش میداد و دلداریش میکرد ... غمش میبرد و غمخواریش میکرد
در اثنای سخن خورشید ثانی ... اشارت کرد جوهر را نهانی
که تا آن درج جوهر را بیارد ... بمنظور آن خاص شه سپارد

چو جوهر درج را از بند بگشاد ... زناگه چشم خسرو بر وی افتاد
ز مهر ماه رخ پرسید کاین چیست ... سبب ز آوردن آن در میان چیست
خجل شد مهر و گفت ای شاه عالم ... نداند افتخار نسل آدم
باستظهار عفو شاه والا ... زهی پیروزن نهاد از حد خود پا
بگه آورد ذره پیش مهر انور ... فشاند قطره بر دریای اخضر
بقدر خود بر دگه مور نادان ... برد پای ملخ پیش سلیمان
اگر گستاخیی کردم ز حد بیش ... برحمت درگذار از بنده خویش
غریب اعمی بود ای شاه دینی ... بصارت چشم نتوان داشت ز اعمی
کنون بهر نثار خاک این در ... چو جان بنده جنسی بس محقر
رهی آورد تا با جوهر جان ... فشاند بر بساط شاه ایران
چو گفت این از حیا بنشست در خوی ... تعجب کرد شاه از حالت وی
برآن شه برد جوهر درج جوهر ... چو شه برداشت از درج گهر سر
در آنجا دید خسرو قطعه چند ... که در عالم نبودش مثل و مانند
از آن یک قطعه لعل خسروانه ... نبود در هیچ شه را در خزانه
وزان هر پاره یاقوت معصفر ... برابر با خراج هفت کشور

ملک در کار او حیران فرو ماند / نهانی نام یزدان بر زبان راند
کزین شرم و حیا کس را نباشد / بدین جود و عطا دریا نباشد

نرد باختن خسرو با وزیر کیوان

چو خسرو یافت او را در نجابت / برای دفع آثار ملالت
ز خادم خواست حالی تخته نرد / ز جا برجست و بیرون رفت و آورد
وزیری داشت در هر فن یگانه / بتقسیم نرد و نارد زمانه
زیاده از فکر در منصوبه دانی / فزون ز اندیشه اندر نقش خوانی
زنه در خانه گیری دست برده / زمانهای طویل آن کار کرده
حریف ار بود ده صد ور ده هزارش / شده عاجز ز لعب بی شمارش
چو او ساز شه تا در کشیدی / بدستان عقل و جان را در کشیدی
بطاس و کعبتین چرخ و اختر / قضا نا باختی با وی برابر
سپهر مهره گردان مشعبد / بگاه لعب در پیشش مرید
چو شب هرگه که سیمین مهره بسته / بعجز بی مهره عذر اشکسته
چو دست مهره بازی بر گشاده / فلک را مهره در ششدر فتاده
چو نقش کعبتین دیگر خوانده / حریف عقل از بازی بمانده
فلک چون کعبتین از بازوی او / همی غلتیدی از حیرت به پهلو
چو طاس آوازه اش بگرفته عالم / ز ضرب کعبتینش عقل ملزم
چو او نقش حساب از تخته خواندی / خرد چون تخته بر جا خشک ماندی
ملک گفتش بیا تا نرد بازیم / زمانی خویش را مشغول سازیم
همانگه لعب نرد آغاز کردند / در لهو و طرب را باز کردند
ملک با آنکه چابک بود و استاد / وزیرش خصل چندی طرح میداد
بکم از لحظه دستور هر دو بر / ملک را اگر دادی ششدره
چو یکسر مهره در بند او فتادش / سر چرخ هنر تعلیم دادش
چو خسرو شد بدان تعلیم لاعب / روان شد بر حریف خویش غالب
از آن بازی خجالت یافت دستور / بهر آورد رخ گاهی دیده را نور
اگر داری هنر برخیز و بنمای / چه باشی بر کناره اندر میان آی
که من مثل تو ای کلبک خندان / همی جویم حریف آب دندان
ملک گفتا بنور چشم شاپور / که بستاند داد جان باز دستور
بیامد مهر پیش تخته نرد / حریف خویش را در بازی آورد
ستد زو کعبتین و نقش بنمود / ز نقش خصم چون نقشش فزون بود

بدستان کعبتین را گوشمالید … جهان کز دست بردش طاس نالید

ز روی امتحان با خصم گرباز … چو گردون مهره بازی کرد آغاز

حریف ار چند می‌کردی دغایی … نمی‌بودش ز دست او رهایی

همیزد مهره‌اش آن ماه شهره … چو چرخش باز می‌کرد اند مهره

دمادم از معارض داوی خواست … همی آمد بپایی داو او راست

چو نقصان داشت مهره خصم خامش … ملک می‌کرد در داوی تمامش

ببرد اندر سه ساعت شاه والا … بپایی شش ندب از خصم عذرا

چو طاس از بازی آن ماه طناز … بماند آن قوم را یکسر دهان باز

ملک کرد آفرین بی شمارش … جواهر کرد بر تارک نثارش

صفت شطرنج باختن

ندیمی داشت خسرو نام فرهاد … سخن شیرین و در شطرنج استاد

بنود آن عرصه را قائم بجز وی … گرفته صیتش از خوارزم تا ری

ز دفتر نام سرپاتک سترده … قلم در نامهٔ لجلاج برده

ببازی هر که رخ سویش نهاده … شده از اسپ به بازی پیاده

چو کالا بر فراز عرصه چیدی … عیان تا آخر بازی بدیدی

بچندین تعبیه استاد و سرور … بسی منصوبهای طرفه ازبر

بسی در حضرت شاه آن یگانه … ز استادان ببرده غایبانه

بدستان برده زابنای عجم دست … نبوده کس در آن بازیش همدست

سوارانی که سوی عرصه راندند … بطرح اسپی از وی باز ماندند

بخسرو گفت شاه ای فضل را گنج … بیاز از لطف با فرهاد شطرنج

بر وینز ار شوی امروز چیره … کنی استادیش در چشم خیره

بود عین عطا و محض الطاف … که عالم زین دو تن گشتست پر لاف

جوابش داد کای دارای کیهان … زهی شه راست کمتر بنده فرمان

روان شطرنج پیش آورد فرهاد … ببازیهای شیرین دست بگشاد

شه خورشید رخ بیدق بپیش راند … باسپ و پیل و فرزین بر سرش راند

هنوزش حمله برجا بود و آلات … که کردش در میان عرصه شه مات

دگر ره سوی بازی کرد شه رخ … در آمد با حریف از رای فرخ

سراسر آلت خود را فرو بست … که تا نبود معارض را برو دست

یکایک را بجای خود فرو داشت … سپاه خویش را بر خصم بگذاشت

جهان چندان هنر بر عرصه آلت … که هر یک بود بر شخصی حوالت

بهر بندی که خصم از حیله می ساخت / علی الفورش جوابی نو همی باخت
بجد فرزها دگر دی چاره سازی / ولی خسرو برآوردی ببازی
بهر جهدی که دست خود در آن بست / ببازی بارنشش میبرد آن دست
بدستان با چنان ماه طرازی / نبودش هیچ سود از دستبازی
بت مه رخ ببازیهای طرفه / همی بردی روان زان لعب صرفه
بیک دم هشت نه دست پیاپی / شه اقلیم چارم برد از وی
ز خسرو شد چنان شرمنده فرهاد / که گفتی جان شیرین داد بر باد
ز نزدیکان خاص مجلس شاه / غریو آفرین میرفت بر ماه
ملک حیران در آن بحر فضایل / شده واله در آن کان شمایل
دمادم حیرتش گشتی زیادت / در آن نیک اختر صاحب سعادت

امتحان شاه کیوان بهزاد را از باختن شطرنج

بسی کردش در آن معنی ستایش / دگربار از برای آزمایش
بدو گفت ای بعلم و فضل ماهر / دبیر خاص ما چون نیست حاضر
کرم کن یک زمان بردار خامه / نویس از من برای سند نامه

جواب فهم انشاد با دوات و قلم نو

بخدمت سر فرو آورد چون کلک / گشاد آنگاه در لفظ در سلک
بگفتش چون دوات و کلک شاهی / بجسم و سر کنم کاری که خواهی
که باشد چون دوات و کلک بنده / بر حکم روانت سرفکنده
دوات آسا کرم در بنده داری / ز من باید بجز طاعت گزاری
وگر چون کلک در آب سیاهم / فرستی مو بمو از خدمت نکاهم
بخدمت چون دوات و کلک ای شاه / کمر بستم چه جای گاه و بیگاه
بمدحت چون دوات ار تر بود لب / بود با بهجت اجزایش مرکب
رهی چون زیر دستی هنرها نشست / بهر حکمی که رانی در میانست
دهن جز بهر مدحت کی گشاید / اگر از دودمان دودش برآید
وگر در وی نهی مقراض و خنجر / کشد پیش تو تن سر نیز بر سر
وگر آرت زند در ناخنش نی / بجز فرمان و طاعت ناید از وی
بجز عشقت ندارم در سویدا / ز شوق خدمتت در عین سودا

از آن بر دست دستوران نشستم / که خود را بر غلامان تو بستم

جواب نامه

سرم کرد زانکه بر داری بعمدا | که ما شیم زیر دست و پای بر جا
برون کرد از قفس مرغ سبک پر | که منقارش فشاندی مشک و عنبر
گهی بر طرف هندش بود پرواز | گهی با خطهٔ چین آمده باز
بتی مشکین خطی شیرین زبانی | نگارین لعبتی زیبا بیانی
حبش رو خادمی پویان در اهوا | امین و محرم خلوتگه راز
سر اسپه را کی لیکن نهاده | کمین لالی زبان دایم گشاده
خضر سان راه تاری کی بریده | که تا بر چشمهٔ حیوان رسیده
دران ساعت که آن نی را قلم کرد | بشکر غالی را محتشم کرد
چو مهر بر چنین برداشت خامه | روان بر نور کرد آغاز نامه
قلم بنهاد حالی بر خطش سیر | فشاند از ترک بر کافور عنبر
ز آب لفظ روی نامه تر کرد | قلم را از عبارت نیشکر کرد
بنوک خامه گوهر که سفتی | یکایک نامه اندر جان گرفتی
بدان معنی که کلک او گذشتی | ز سودایش ز فرق بر گشتی
خرد حیران دران خط و عبارت | نمک واله دران رمز و اشارت

چو تیر آن نامهٔ نامی بخواند | برای زر و دستارش باز ماند
سطورش راحت افزا چون غذا بار | حروفش مشک سا چون خط دلدار
گراس و نسبت و تشمیر و ارسال | همه بر عین حسن خط او دال
چو جان و جسم ترکیب اصولش | ملک سان هم صعود و هم نزولش
میان ظلمت خط نور معنی | چنان ظاهر که در شب جرم شعری
و یا چون از شکنج زلف دلبر | درفشان روی چون خورشید انور
و یا چون از سیاهی نور دیده | خط انوار در عالم کشیده
بدان معنی باریک و خط خوب | چو گشت از کلک مهر آن نامه مکتوب
ببوسیدش روان آنگه بشه داد | چو خسرو در آن نظر بر نامه افتاد
ز اول تا باخر چون فرو خواند | ز خود بیرون شد و در خود فرو ماند
بخاصان گفت از اینسان کس ندیدست | نه در اخبار پیشینان شنیدست
بعالم مثل این صاحب هنر نیست | مگر این شخص از نوع بشر نیست
که از اینسان کمال و فضل موجود | کسی را نیست این مقدار مقدور
فزون نیست این سخن از حد انسی | مگر روح الامینش کرد املی
خطش بیرون ز وصف آفرینست | مگر خط کرام الکاتبین است

بران خط بدخشی بسیار کردند / همه بر چنین آن اقرار کردند
دران مجلس نگارنگ راز اخبار / از آن انشی همی کردند اخبار
بدان انشی خوب و خط شاها / افاضل معترف گشتند و شاها
ملک گفتا که منشور است این خط / که ننوشتست هرگز کس چنین خط
همی خواهیم که مجموع اهل این شهر / بیا بنداز خط خوب چنین بهر
بحاجب گفت خسرو از سر خشم / که رو بر چار سوی شهر خارزم
بیا ویز این خط خوش خوان پرنما / که تا هر کس کند در وی تماشا
که می بخشد معین دیده را نور / چه جای این که خواند کور پیش از دور
چو حاجب رفت و آن خط را آویخت / ز جان مردمان شوری برانگیخت
ز بهرش هر کسی خود را همی کشت / نمودی این بدان حرفش بانگشت
همی خواندند از آن روز اسمش تحقیق / بنام آن نوع خط را خط تعلیق

صفت بزم کیقان با مهر و عقد کردن با مهر

چو مغرب ساغر خورشید نوشید / فلک نقل کواکب بر طبق چید
عیان شد از افق ناهید با عود / جهان را مژده داد از حال مسعود

ملک با مهر گفت ای مهر دیدار / یکی امشب مجلس یار ابرو ز آر
بهر مجلس انگاهی نفرمود / که روی بزمی چو مینو ساز کن زود
شد و فی الحال کرد اسباب او راست / چو روی مهر بزمی خوش بیاراست
سر انگشت از نگاران سرایی / چو فردوس برین در دلگشایی
غلامان خطایی صف کشیده / بغمزه قلبها را صف دریده
شده رامشگران را زان جمع / نشسته مجمره بر پای سر شمع
بهر سوی چو چشم و لعل لب / نهاده بر طبق بادام و شکر
بهر جا شمع کافوری نهاده / بتان چون شمع بر پا ایستاده
بت ساقی ز جام حسن سرمست / بخدمت ایستاده جام در دست

صفت می

پر از راحی چو روح و روح در تن / روانی گشته ساکن در تن دن
دنی لیکن دنی از صحبت وی / شده کان عطا چون حاتم طی
چو یاقوت درفشان پاک گوهر / از آن رو کرده شاهان جاش بر سر
ز بکر تاک زر چون روح زاده / از آن رو همدمان را روح داده
کمیت سرکشی چون آب و آذر / دمادم از روانی رفته در سر

درخشان اختری از شرق کاس / فروزان اخگری از مجمر طاس
بپیران داده نیروی جوانی / حیات افزا چو آب زندگانی
چو دشنام بتان تلخی شکرریز / چو روی یار آبی آتش انگیز
عروس لاله رو در حجله جام / همه کس از وصالش طالب کام
بت چنگی گرفته چنگ در چنگ / بر او پرده دل کرده آهنگ
بزخم ناخن آن دلدار طناز / گره بگشوده از ابریشم ساز
دم نایی روان بگرفت در نی / خروشان گشته بربط را رگ و پی
مغنی را بکف ساز چغانه / ز می حلق صراحی در ترانه
روان از دست ساقی جام بلور / چو جام از بی نوا افتاده در دور
لب جام از لب ساقی شکرچش / بتان یکسر ز جام وصل سرخوش
ز ساقی خواست خسرو جام باده / بحرمت داشت پیش شاه زاده
از و شهزاده استغنایی کرد / ملک سوگند او می داد و می خورد
چو منع شاه را رایی نمی دید / ستد آن جام و خدمت کرد و نوشید
قدح چون گشت با لعلش ملاقی / برآمد بانگ نوش از لعل ساقی
چو دوری چند جام باده برگشت / ز بوی می دماغ روح تر گشت

چراغ و شمع مجلس مهر مهوش / ز وصل جام نوشین گشت سرخوش
ز آب صافی جان پرور مل / رخ آن سرو بن بشکفت چون گل
نشسته از تاب شمع و گرمی می / عذارش چون ز شبنم لاله در خوی
ز چشمش جان ساقی مست می شد / ز دستانش قدح از دست می شد
ملک را بوی گیسو برد از هوش / فلک را می گرفت آواز نی گوش
ملک را بود عودی یگانه / دوم نادیده چرخش در زمانه
چو عود خویشتن را در بر گرفتی / سپهر چنگ پشت از کار رفتی
چو مالیدی بدستان عود را گوش / شدی در بزم گردون زهره از هوش
ندادی حلق مرغان را بآواز / درآوردی چو کردی قول آغاز
دران ساعت که بر گیتی سرودی / ز هر چشمی روان می کرد رودی
ز الحان خوش او در مجامع / شدی با جمله کری صبح سامع
همی زد بربط و می خواند اشعار / خرد حیران دران آواز و گفتار
گهی از قول خود گفتی غزلها / گهی بر ساز می خواندی مثلها

از آن ترکیب کز عود و شکر کرد
دماغ مهر را حالی خبر کرد

چو چشم خویش بود از باده مست | بدان دستان نشد یک باده از دست
فغان او از جوش آمدش یاد | ز جان خسته آتش برخاست فریاد
ز نرگس ریخت بر گلبرگ ژاله | بآب ابر نیسان شست لاله
دو دیده از آتش دل تاب میداد | بتیغ غمزه از چشم آب میداد
و بدان [illegible] بسیار دی [illegible] نهان | [illegible] ان [illegible] کشف بحر [illegible] شهر [illegible]
جهان [illegible] او جان بداد | کسی [illegible] دیگر [illegible] کس [illegible] بجای [illegible]
ز دوران پس بپای ادب [illegible] | [illegible] نشستن نخواست او را

افاضل یک بیک تشریف دادند | اکابر رخ سوی حضرت نهادند
نابینوه آنجا چو شد درگه شاه | که مسند گشت بر باد روان راه
ملک مهر دلارا را طلب کرد | کسی رفت آن پری رخ را بیاورد
در آمد راست چون سرو خرامان | چو زلف خود کشان در پای دامان
چو دیدند آن جمال و حسن و قامت | روان برخاست از مردم قیامت
چو شه دیدش سزای دست دانش | نشاندش چون نگین بر کرسی [illegible]
در آن تا عالمان از هر کرانه | بیفکندند بحثی در میانه
فضایل را افاضل داد دادند | جدل را در مسایل در گشادند
در افتادند با هم از چپ و راست | خروش لا نسلم با فلک خاست
چو مهران بحث ایشان را شنیدند | نمودن فضل خود را مصلحت دید
نهادم پسته را شکر فشان کرد | معانی را ز بربوشش از بیان کرد
کمیت فضل در میدان جهانید | روان چون باد بر خصمان دوانید
چو گوی بحث را در عرصه انداخت | سران کاندر پیش او همی باخت
چو فاضل بود و بحاث و سخنگوی | همه داد افاضل در سخن گوی
ز هر علمی هزاران نکته انگیخت | ز هر بحری بدامنها گهر ریخت

ز هر فنی که کردندی سؤالش / خجل گشتندی از فضل و کمالش
پیاپی کردی القای مسایل / گهی می‌شد معلل گاه سایل
نمودی در سخن برهان قاطع / گهی گشتی معارض گاه مانع
دمادم نکته‌ها ترکیب کردی / قیاسات حسن ترتیب کردی
بهر جانب که اسب بحث میراند / معارض را چو خر در گل همی ماند
ز بحثش عالمان خاموش گشتند / ز تقریر خوشش مدهوش گشتند
همه بر فضل او کردند اقرار / ستودندش بحمد و مدح بسیار
چو زلف مهر بر هم رفت محفل / پریشان هر یکی زان کار مشکل
چو بیرون آمد آن ماه از بر شاه / شدندش همچو انجم خلق همراه
ز کثرت رهگذارش آنچنان بود / که گفتی روز محشر روی بنمود
گشاده هر وی دیده که هست / کشیده سوی وی از حیرت انگشت
بجد و جهد چند از میانه / فکند آن ماه رخ خود را بخانه
چو شد خورشید تابان سوی شبگاه / ز خرگاه کبود آمد برون ماه
ملک کیوان نهاد اندر حرم گام / ز فکر مهر حیران ماند بر جای
رفیقی داشت نامش شهربانو / ندیده چشم شمس از روز شش رو

ملک بنشست و وی در پیش خود خواند / حدیث مهر با وی یک بیک راند
ملک را گفت بانو کین فضایل / کجا یک تن تواند کرد حاصل
ملک گفتش اگر بینت باور / چو فردا بر زند مهر از افق سر
بخواهم بردن او را سوی میدان / که تا بازیم با هم گوی و چوگان
برو بر قصر بنشین پیش منظر / در آن لعبت بدیع الشکل بنگر

صفت گوی باختن مهر اشارت بگوی چوگان

سحر چون چرخ چوگان‌پشت در باخت / بمیدان گوی زرین باز انداخت
ملک کیوان برون آمد ز ایوان / عنان برتافت سوی سمت میدان
ز خاصان کس فرستاد از پی مهر / بیامد در زمان مه ملک چهر
ز جعد مشک سا بر دوش چوگان / دل خلقی از ایشان چون گوی گردان
زنخدان خوش آن مهر روی / بخوبی برده از خورشید مه گوی
دل خلقی در آن زلف چو چوگان / بسر افتاده چون گوی گریبان
بر چوگان مشکینش ز هر سوی / جهانی مرد و زن سرگشته چون گوی
ز زخمهای چوگان کمندش / چو گوی افتاده در پای سمندش

چو شد نزدیک شاهنشاه عالم چو چوگان بهر خدمت کرد قد خم
فلک گفتش که ای جلد بهرزه ز میدان فضایل گوی برده
همی خواهم که با هم اسپ تازیم بمیدان سواری گوی بازیم
چو چوگان سپر عزم داور خسرو که ای چوگان حکمت از سر نو
بروز عرض بر پهنای میدان بر چوگانت ای خورشید دوران
فلک خود را چو گوی می شمارد ولی چوگان تو کی سر در آرد
بر چوگان امرت ای جهان گوی بسر خدمت کنم هموار چون گوی
کرم سر بشکند از زخم دستت چو چوگان سر نه پیچم از شکستت

اجابت شاه

درم بر سر زنی صد بار چون گوی ز فرمانت نتابم هیچ گون روی
سری بر دوش از آن دارم چو چوگان که در کارت کنم در روی میدان
ز سر هر لحظه گویی بر تراشم که تا در حکم چوگان تو باشم
چو چوگان الکنی کردن نیازم که همچون گوی پیشت سر ببازم
بهر راهی که بو بستی چو گویم ز صدق دل نه از سر پیش پویم
فلک بستود آن بهرام صد روی وز آن پس خواست چوگان تا زند گوی

دگر ره مهر چوگان زلف هر دو ی برون برد از بر شاه جهان گوی
بچوگان گوی را پس زود جهانید چو [illegible] باد پا در پی دوانید
چنان بر گوی زد آن پیر حضرت که گفتی گوی پیش از گردون برون رفت
بهای دهوی سوی جوی بدو گرد بر دیگر بار دیگر گوی [illegible] کرد
سواری هم از این رو هم از آن روی زد چوگان چو دیگر بار بر گوی
بیامد [illegible] خسرو سوی گرد ز میدان سعادت گوی برد او
چو چوگان زلف بر دوش او فتاد فلک چون گوی پیشش سر نهاد
چو شد نزدیک خسرو شاهزاده پیاده [illegible] پیاده
بیامد پیش و دامانش ببوسید ملک [illegible] کیانش [illegible]
ستود [illegible] چند دیگر [illegible] سواره دو [illegible] میان [illegible] نظاره
غریوی در میان مردم افتاد نه شهری ماه [illegible] خواست [illegible]
همه یکسر بوصف [illegible] گفتند چو چوگان کرده سر بر جلوه [illegible]
چو چوگان جمله پیشش سر نهادند چو گفت [illegible] اسپش فتادند

گفتار در عاشق شدن [illegible] دختر خاقان چین

درین حالت نشسته شمسه بانو / خود و ناهید باهم روی با رو
نظر افکنده در میدان ز منظر / چو طالع گشته از برجی دو اختر
همی کردی نظر در مهر ناهید / چو از تثلیث در ناهید خورشید
ز منظر چون دران منظر نظر کرد / هوای مهر در جانش اثر کرد
ز زلف خویش چوگانی نمودش / که گوی دل بدان چوگان ربودش
بتیر غمزه حالی صید کردش / ببند طره در دم قید کردش
ز جام عشق شد چون چشم خود مست / دلش از دست رفت و تیرش از شست
چو زلف دلربای مهر مهوش / فتادش نعل دل بر روی آتش
چو صبحش گرم شد با مهر بازار / بجان چون ذره گشت او را هوادار
چو لاله در درون آتش فتادش / چو گل برگ صبوری برد بادش
درآمد لشکر عشق از چپ و راست / ز ملک صبر او تاراج برخاست
چو غنچه خون گرفتش جای در دل / فرو شد همچو سروش پای در گل
چو شمع از آتش سودای دلبر / همه نفسش دمادم درد برسر
چو مهر آن بازوی مردانه بنمود / بجان شاهش میان جمع بستود
همان ساعت ز میدان شاه کیوان / عنان برتافت سوی کاخ ایوان

چو شد بر سمت کاخ خود روان شاه / سوی بیت شرف شد شادمان ماه
ملک کیوان چو بر ایوان علم زد / بخواند آن لطفه عارض را بر خود
بگفتش رای آن دارم که فردا / کنم در عرض لشکر را تماشا
بگو تا سروران میران لشکر / که جمع آیند در میدان برابر
نهاد آنگاه در بیت حرم روی / مشرف کرد کاخ شمسه بانوی
ببانو گفت آنچه از من شنیدی / درین والاگهر امروز دیدی
جوابش داد بانوی گزیده / ز حسن و فضل و لطفت آفریده
یقین اعجوبهٔ آخر زمانست / بوصفش هرچه گفتی بیش از آنست
ملک گفتا که پیش من یقینست / که نور دیدهٔ شاه گزینست
برون از فضل و مردی و سترگیش / دلیلم هست بر اصل بزرگیش
که آنکس کو ازینسان درج گوهر / کزو یکتاست لال هفت کشور
به پیش ما بیک ره تحفه آرد / یقین آنکس گهر در اصل دارد
جهان همت که این دریا بپاشد / بجز در گوهر والا نباشد

صفت سوار شدن مهر و جمع سواران

چو گشت اشهب سوار مهر انور / عنان تاب اندرین میدان اخضر
برون آمد مه ولی از خانهٔ کیوان / بسوی طرف میدان شد شتابان
عیان گشتند از هر سو سواران / خروشان همچو رعد اندر بهاران
همه چون ابروی خوبان کمانکش / زده در قلبها چون عشق آتش
همه چون آتش سودا جهان سوز / همه چون غمزهٔ دلبر جگردوز
همه چون سحر مردانداز و خونریز / همه چون چشم ترکان فتنه‌انگیز
یکایک تیغ‌زن چون مه پیکار / سراسر صف‌شکن چون زلف دلدار
ولایت‌گیر چون حسن جهانبان / غبارانگیز چون جور رقیبان
چو اشک عاشقان از بهر دلبر / جهان پیما و خونی و دلاور
خیال‌آسا شبیخون‌ساز و بی‌تاب / همه شب‌گرد و ناگه چون خواب
چو باد صبح گرد وسط میدان / همی گشتند و می‌کردند جولان
ملک مهرگزین را کرد پیغام / ز حال عرض ویرا کرد اعلام
زره در تاخت ناگه مهر چون برق / ز سر تا پای در پولاد چون غرق
چو مهر از چرخ پولادی سحرگاه / درفشان گشته از پولاد چون ماه
نه پران براق برق رفتار / بدستش نیزهٔ پیچنده چون مار

اسد در پی چو شیری رسته از قید / که در صحرا بود جوینده صید
بیامد پیش شاه آن سرو آزاد / بخدمت سرفرو آورد و استاد
ملک گفتش که روز فرصت تست / غرض زین عرض عرض جرأت تست
ملک را گفت کای شاه جهانجوی / بتخت فلک را بر زمین روی
منم فرمان‌بر فرمان شاهی / بکن بر جان من حکمی که خواهی
اسد گرد تکش چابک سوار است / پلنگ رزم و شیر کارزار است
نماید او ز اول صنعت خویش / از آن پس بنده کمتر دود پیش
اسد در تاخت گلگون سوی میدان / نمود آنگه بطرز و عکس جولان
بسی لعب غریب خوب بنمود / سلاح پهلوی را کار فرمود
بر آن شیر صف‌آرای دلاور / ثنا و آفرین کردند لشکر
ملک بسیار بسیارش ستود / میان سروران جاهش بیفزود
از آن پس مهراسپ از جا برانگیخت / غبار از سینهٔ خارا برانگیخت
جهانید اسب را چون تیر از شست / در اثنای دویدن بر زمین جست
بیک بازی ز خود باره ربوده / دوید و باز بر زین جست آن شاه
بس انگاه آن سرافراز جوانمرد / بدستان نیزه را در بازی آورد

پیاده چند چندین حلقه زره
دران میدان بچکید یک پسر

سنان را چون ز چنبر طبل غازی
برون کرد آن ز هر یک یک ببازی

زپاکند خدا از که یک غراره
فکندندش چو کوهی بیکداره

بباد نیزه آن پسر دلیر از آن زد
ربود آن کوه را چون پر کاه

دگر آن سرو آزاده در تاخت
بدانان نیزه را از کف بینداخت

دوانید اسب را و دست بگشود
چو باد آن نیزه را از خاک بربود

بکان چون برج پیش آن زره بست
سماک رامح از گردون کمر بست

از آن پس کرد بیرون از میان تیغ
چو برقی کو درفشان گردد از میغ

چو وقت صبحدم خورشید تابان
بتیغ و درقه بازی شد بمیدان

میان تنگ بزد تیغ آن هنرمند
ز خم اسب را نعل از سم افکند

سبک گرز گران از کوه بربود
بدانسان که بار ها لعبی چند بنمود

وزان پس خواند اسب را آن سرافراز
که تا با وی شود انگشتری باز

نهادش خاتم پیروزه در مشت
که تا گیرد میان هر دو انگشت

یکی چرخ هلال آسا ز قربان
برون آورد آن خورشید دوران

عقاب تیر پر آن بپیوست
کشیدان چرخ و بگشود از سر دست

خدنگ از قید شست وارث جم
چو بیرون جست بیرون شد ز خاتم

بپای آن سوار دشت ناورد
سر تیر از حلقهٔ خاتم برون کرد

وز آن پس قوس خود را آن پری زاد
بدست چهره چنگ اسد داد

فرود آمد میان راحت در بست
روان مانند تیری از کمان جست

دوید آنگاه پیش شاه چون باد
رکابش را ببوسید و بایستاد

سوارش کرد حالی شاه سرور
نثارش کرد بر سر گوهر و زر

بگفتا هر که با او دست دادی
بدین گوهر هنر گو سر بیادی

بر آن سرو سهی چون ابر نیسان
شدند آن قوم [illegible] افشان

زمین گشت از زر و سیم هموار
چو سقف چرخ [illegible] وار

کلانش را شه بلغار و کشمیر
ز جوهر بستند و شد چو شبگیر

حریفی دید سخت و آهنین پی
نکرده زور کس چیره بروی

از آن کاندر کف مهراد افتاد
بدست هیچکس تن در نداد

ملک دادش بدست پهلوانان
دلیران سپاه و نوجوانان

ببردندش یکایک دست بردست
یلان کارکرد آن زبردست

سرش با هیچ از آن یک در نیامد
کسی با وی ببازو بر نیامد

بدو کرده نوبت از که و مه | بجنبانید کس بر کوس اش زه
ولی بانگ زه از هر گوشه برخاست | ز تحسینها که کردند از چپ و راست
برآمد رستخیز از جان مردم | سوی کوی خرد کردند ره گم
برای دیدن آن ماه تابان | شدند آن قوم از هر سو شتابان
فتادندی ز کثرت فوج بر فوج | چو بحری کو فتد از باد در موج
بسی از رنج صدمت جان سپردند | بسی زیر پی اسبان بمردند
نشسته منتظر بانو و ناهید | ز منظر ناظر رخسار خورشید
بیک ره رفته از ناهید آرام | شده آشفته زلف دلارام
چو شمعش آتش اندر جان گرفته | هر سنگ از سوز دل دامان گرفته
چو صبح از مهر عشقش پیرهن چاک | فتاده سایه وار از مهر بر خاک
ملک چون آن خروش مردمان دید | عنان زانجا براه خانه پیچید
شدندش مهرگیران چون سایه همراه | چو در ایوان فرود آمد شهنشاه
ز مهرش مهر خدمت کرد چون ماه | سوی بیت الشرف شد خرم و شاد
جهانی مرد و زن بر ره ستاده | گروه بی عدد در پی فتاده
چو در بیت الشرف شد مهر فرخ | نهفت از چشم مردم روی فرخ

شدند آن قوم هر یک سوی منزل | ز مهر مهر پای عقل در گل
بزرگ و خرد با هم گاه و بیگاه | همی کردند وصف و فضل آن ماه
میان مردم شهر و ولایت | نبودی جز حدیث او حکایت
ملک احرام چون سوی حرم بست | صلای سعی مهرش برد از دست
بیامد شمسه خوبان چین پیش | ز حال مهر چون بد رفته از خویش
ملک را گفت امروز ای جهاندار | خبر تا زین جوان آمد پدیدار
که گر در خواب می دیدم سراسر | از او صد یک نکردی عقل باور
ملک گفت این پسر ز آیات کبراست | چو مهر انوری در وی هر یک نشانست
بیاور دست از این یک دانه گوهر | جهان از نه پدر و از چار مادر
چنین دولت که از جان خوشتر آمد | بپای خود مرا از در درآمد
همی بودم بغم از فکر فرزند | شدم شاد از عطای لطف خداوند
ز طالع نیک خشنودم که بی رنج | مرا تا که بدست آمد چنین گنج
ندارد هیچ والا شهریاری | چو این خورشید نیک یادگاری
سزای آنکه باشد جفت ناهید | نه بینم کس جز این رخشنده خورشید
برآرم این دو اختر را بیک برج | کنم جا این دو گوهر را بیک درج

چو کیوان کنده پیسری بام جوزا / کمین پرور و ... خورشید عذرا
چو دید آشفته زان سان حال ناهید / تن اندر رشته افتادش چو خورشید
رخش بوسید و گفت ای جان مادر / چه افتادت که افتادی بر آذر
دلت چون غنچه آخر تنگ از چیست / گل رویت چنین بی رنگ از چیست
بجست گوهرافشانی که دادست / سر زلفت پریشان از چه بادست
دلت از چشم بر آتش نشستست / معین این خرابی زان دو مستست
چو از سودای دل بیماری ای جان / مکن رنج از طبیب خویش پنهان
چو می دانی که وقت چاره سازی / چو زلفت سر و رم در بند بازی
شکر لب هیچ گون پاسخ نمیداد / ز نرگس آب بر گل همی داد
بسی سوگند خورد و عهدها کرد / بدان عهد و قسم در کارش آورد

اشارت پنهان

چو گل گشت از حیا سرخ آن سمنبر / نهفتش کرد چون سوسن زبان تر
بجوا آنچه در دل داشت دلدار / نهاد اندر میان چون درد با خار
ز تقویش غنچه سان خنده دایم / همان دم نرگسش بوسید دایه
که بودش حال شه با مهر معلوم / چو گل بر صفحهٔ دل داشت مرقوم

بدو گفت ای برخ گلبرگ خندان / بدان کین کار مشکل نیست چندان
چرا در خون نشینی همچو لاله / چو بلبل چیست این فریاد و ناله
چرا پیچی ز سودا همچو سنبل / چرا سازی قبا را چاک چون گل
چرا همچون بنفشه سوگواری / چرا چون ابر نیسان اشک باری
چو سروت از چه باشد پای در گل / چرا خونت بود چون غنچه در دل
چو خیری از چه رو با روی زردی / چرا چون صبحدم با آه سردی
چو نیلوفر چرایی غرقه در آب / رخت از چیست چون گلنار در تاب

ملاحظه اشارت

چو گل گر پای من گردد پر از خار / بپهلو چون صبا پویم ...
کنم دم کار هی با تو همین دم / بیک دم کارتان آرم فراهم
ترا در بزم عشرت زود با او / نشانم تازه چون گل روی با رو
تو نا امیدی و یارت مهر یکتاست / یقین میدان که اوج مهر در جوزاست
بود پشت عیان کز هوشمندی / که از من کارتان گیرد بلندی
چو بشنید این بشارت راز جوزا / نهادش سر چو دامن چیست دریا
نکندش دست من در دامن تست / از این پس خون من در گردن تست

مکن در کار من ای دایه تقصیر | چو لطفی می کنی منمای تاخیر

رفتن دایه پیش مهین بانو و سخن گفتن در باره خسرو

برون آمد روان از پیش ناهید | بر بانوی چمن شد دل پر امید
جهل را با فصاحت یار می کرد | ز هر نوعی سخن پرکار می کرد
در اثنای سخن گرگ کهن سال | شد اندر حیله چون روباه محتال
به بانو گفت کای بلقیس ثانی | سرای عزم را بانو و بانی
دلم نقش غریبی باز خواندست | عجب کان بر شما پوشیده ماندست
که این یوسف رخ حوری شمایل | که تابد اندر رخش نور فضایل
معین خسروی خسرو نژادست | چه شد گر زانکه در غربت فتادست
جواهر را شود قدر و بها پیش | به غربت چون فتد از معدن خویش
دگر کو بهر شاه هفت کشور | به رسم تحفه چندان در و گوهر
بیک بار این شه دریا دل آورد | که کان و بحر را خوار و خجل کرد
دگر کین شاه عالم را اغاثت | بود در حق او بیرون ز غایت
کهش خوانند ولی عهد آن خداوند | کهش داماد گوید گاه فرزند

نه بگذار مهمان عزیزست | چه جای این که خود جان عزیزست
روا باشد گر ایشان میهمانی | بود در خانه با ناز کامرانی
چو خاص و عام بردیم عیب جویند | درین معنی که می گویم چه گویند
چو بشنید این سخن از دایه بانو | شدش از شرم رخسار لاله گون رو
چو گفتا که حق با جانب تست | خرد محکوم رای صایب تست
فرستاد و ملک را در حرم خواند | بسی در بهر زنش بادی سخن راند
شهنشه سر ز شرم افکند در پیش | بداد انصاف بی انصافی خویش

طلب فرمودن شاه کیوان خسرو را و بزم نهادن

چو بر اورنگ شد خورشید با جام | درفشان شد درفش زر کش از بام
ملک بر مسند جمشید بنشست | سپهرش جام و خاتم داد بر دست
بدر کان را یکایک بار دادند | بجای خود نشستند و ستادند
ملک مهر گزین را شد طلب کار | در آمد راست چون سرو قبا دار
چو شه دید آن ملک را پیش خواندش | به زیر عرش بر کرسی نشاندش
زبان بگشاد با ارکان دولت | که چون دیدید ای اعیان دولت

بفضل و علم و آداب این جوان را / بمیدان رستم آخر زمان را
بدین هیبت سزای تربیت هست / بدین طلعت خورای سلطنت هست
همه یک رویه گفتند ای شهنشاه / که بادا خیمه ات را فلک از ماه
درین باب آنچه فرمودی حیات است / توان گفتن که صدره پیش از ذات است
شود بی هیچ شک فضلش زیادت / چو لطف شاه بخشیدش سعادت
ز وقت صبحدم تا آخر روز / همی شد مدح آن شمع شب افروز

صفت زمستان

قضا را بود آن موسم زمستان / به هنه از حسرت پر شیر بستان
ز یخ بندی کشیده چون بهمن / جهان زال را در قید آهن
زمین رویین تن پولاد خفتان / که صدر رستم فکندی مردم اسان
خلایق را ز بس سردی دی / فسرده چون جوز و یمن در رگ و پی
لعاب شمس از سرما فسرده / ز لرز آتش بدست و پای مرده
زمین را در بیاض قاقم از برش / فلک را قرطه سنجاب در دوش
ز سردی آتشی کز زند جسته / چو رخ پولاد در ابر سنگ بسته
ز بیم لشکر بی رحم بهمن / گریزان آتش اندر سنگ و آهن

چو باد افکنده از کف خنجر بید / ز سهمش تیغ پنهان کرده خورشید
ز باد سرد آتش گشته چون یخ / وزان سردی چو یخ افسرده دوزخ
ز سرمای بخار استه جیحون / چو جیحون بلکه نیل مصر گردون
ز افسون کرده این گردنده دولاب / ز بهر خرسنگ بند سخت بر آب
کشیده دست دی از آب گینه / شکسته زیر پایش آبگینه
خلایق از دم سرمای ناخوش / زنان پروانه سان خود را بر آتش
همه چون دود بر آتش ستاده / چو هیزم پای در آتش نهاده
بکیش موبدان دل کرده خرسند / در آتش خانه در بر آتشی زند

اشارت بآتش

سپاه صیف را اعلام مکسور / کسای اخضر از اشجار مجرود
جهان محتاج فرآو کسایی / حصیری بی عسل چون بوریایی
مسرت کرده می خورشید آخش / چو بهر چشم خلیل آثار آتش
فرو چیده دکان بر آب زجاج / بهر کار کاه از باغ نساج

آخر اشارات

بآتش ما بیان رغبت نموده / جگر پرتاب بر سر تابه بوده

ز رنگ حسن احوال سمندر — میان آب مرغابی برادر
فشانده خیره کافورگون میغ — فسرده چشمها چون چشمهٔ تیغ
ز زخم لطمهٔ سخت زمستان — رخ گردون کبود و مهر لرزان
جهان از جور چرخ چنبری پیر — ز گرد برف شیبت کرده چون شیر
شده چالاک دی در ریزه کاری — دکان برچیده بزاز بهاری
ز سهم تیر سرما مهر انور — ز ابر تیره ناورده برون سر
سپاه دی چو بر دابر در آمده — نوا سنجان ز چمن برگی نمانده
دمه خلق جهان را دم گرفته — خروشش دمدمه عالم گرفته
ز کار افکنده دست انداز صرصر — چنار و بید بن را دست و خنجر
ز دور آسیاب چرخ گردان — شده روی زمین در آرد پنهان
ز بس کافکنده بر جو برف ششدر — ز زخمش گشته لرزان پای صرصر
شده از باد شمع روز پنهان — ولی پروانهای سیم پران
روان در تن همی افسرد دی از — به آتش هر کسی جان برده از برد
برآورده ز بس تا کوه تا دوش — شده گردون سنجابی وشق پوش
چو شد در خرگه سنجاب گون خور — جهان از شب سمور افکنده در بر

بعزم رفتن آمد مهر بر پای — نشاندش یار دیگر شاه بر جای
بگفت ای روی تو لطف خوب دلدار — کرم کن امشبی با یار رونه
که تا از بهر دفع سردی دی — برافروزیم امشب آتش از می
کنیم از می تجمر گر نه گل — کنیم از جام پر روشن خانه جهل
جو آب افسرده است از باد چون جام — دهیم از آتش می روح را کام
زمستان و هوای سرد خوارزم — نشاید دور بود از جام و ابرام
همان دم داد مجلس راست کردن — ز ساقی جام می درخواست کردن
درون پرده بزمی ساز دادند — مغنی را نه در آواز دادند
تو گفتی بود مجلس باغ مینو — از آن حوران گل روی سمن بو
ز لعل ساقی و حلق چمانه — در و انهار شهد و می روانه
یکی با عود سوزی روی کرده — دگر با عود سازی خوی کرده
مشرف گوش دل از نغمهٔ عود — معنبر مغز جان از نکهت عود
ز کانون گشته ده کاره و بیدار — دمادم لاله و خیری و گلنار
نشسته منقل سیمین مربع — ز آتش چون نگار سرخ مقنع
بدان وضع مربع شکل دلبر — مثلث گشته مشک و عود و عنبر

چو گل یاد از نسیم مشک بیزان / چو بلبل از غمش پروانه سوزان
بگرد آن گلستان دلارای / طیور از شوق گردان بی سر و پای
فروزان از سوی دیگر بخاری / همی کردی ز دم عنبر بخاری

صفت آتش

چو روی دلبران آتش گلستان / بهاری گشته زان آتش گلستان
نگاری سرخ رخسار سیه موی / چو خورشید درخشان جمله تن روی
گلی بر عارضش پیچیده سنبل / شده از صحبت او خار چون گل
ز سودایش دل انگشت سوزان / درون مجمر از شوقش فروزان
بتی چون گل قبای آل در بر / نهاده افسری از مشک بر سر
بوصلش هر که را دل گرم گشته / گر آهن بوده در دم نرم گشته
چو گل بر خار نا هموار خفته / رخ سرخش ز دم خوردن شکفته
ز وصل او چراغ شمع روشن / از آن رو کرده در کارش سر و تن
از و بر و افکنان را گرم بازار / وز و در بزم شاهان شمع سردار
نه شاهی لیک از و زایند هر کی / شده هر کاره خانی تخته از وی
در اصل از آهن و از سنگ زاده / عنان دایم بدست باد داده

چو دهقان در کف ظالم فتاده / ز دستش چوب خورده سیم داده
بلال و بولهب هم کیش و دمساز / ظلام و نور هم زانو و همراز
بر دو آتش نشسته بهر سیم / همی کردند دفع لشکر بیم
ز تاب آتش و از گرمی می / همی کردند دفع سردی دی
بوصل آن دو آتش خرم و شاد / شمردندی دم سرد هوا باد
همی کردند تا وقت سحر عیش / چو بر شب تاخت شاه صبح بی جیش

گفتار در شکار کردن کیوان و شیر گرفتن شاه

سوار چرخ جست از توسن چو تیر / نهد کوه فلک را گرد نخجیر
ملک با مهر گفت ای چشم را نور / چو چشمت گرچه بیماریم و مخمور
ولی چون سقف گردون پر نگارست / درین موسم بهین کاری شکارست
زمین پر حواصل گرد در بر / بباید باز را آورد در پر
جوابش داد در ساعت نگارین / که دارم بهر خدمت بر زمین جبین
برون آمد ملک از اول روز / بصحرا تا زبان باز و با یوز
ز گنج سیم گردون در گشوده / بپاشیدن ید بیضا نموده

شه و لشکر چو شیران شکاری / شکار افکن بشدند اندر حصاری

گروهی شد یوزان برگشودند / برنگ از یوز دندانها نمودند

گروهی باز را پرواز دادند / کلنگان را بچنگ باز دادند

گروهی بر گرفتند از سگان قید / دوانیدند هر یک را پی صید

کشیده شیر مردان در کمان تیر / چو یوز افتاده در دنبال نخجیر

دوانده خسرو و خوبان چو پرویز / سواره بر سیه خنگی چو شبدیز

چو ابروی خوش در کف کمانی / نگار نرگس مستش جهانی

شده در دشت فراخ پیکران تنگ / ز زخم چشم تیر او چون گور بر رنگ

چو تیر غمزه و آن چشم جادو / نمی گشتی خطا تیرش ز آهو

چو بر جای او فتادی تیرش از شست / ببوسیدیش پا می از فلک دست

بران تیری که در آهو نشاندی / گر افتی در دل و جان برفشاندی

اسد سر پنجه شیری گشاده / گوزنان را بخون آغار داده

فلک چندان شکار افکنده در دشت / که عقل از فکر حصرش خیره می گشت

بهر صیدی که تیر او رسیدی / صبا جستی و پیکانش بریدی

فشانده خون رنگ و گور بر برف / چو رنگی بر رخ کافور شنگرف

چو شیران شسته آن دلبر بخون چنگ / شده صحرا ز خون رنگ چون رنگ

صفت شیر

دران دشت و حصاری بود شیری / که هر دم ایمن بودی چون هژبری

ز چین خطا آنجا فتاده / بسی آهوی چین بر باد داده

دو چشمش چون دو تا طاس پر از خون / دهانش پر شرارش چون دم نوح

چو کوهی پلنگ چون صرصر برفتار / چو شیری لیک چون گور ادی خوار

بر نمودی بوقت خشم دندان / شدی از زخم تا تش آب سندان

بنیش و ناخنان زهر آب داده / بتیغ ناب خون ناب داده

زبانش از درشتی همچو سوهان / که از وی تیز کردی تیغ دندان

چو بر خار از دی از خشم دنبال / فکندی شیر چرخ از سهم چنگال

ز سهم چنگ او در کوه و آجام / پلنگ و شیر نگرفتندی آرام

بدو در پنجه گور از پا فکندی / سر ثعبان بچنگ از تن بکندی

بران راهی که او یک دم نشستی / گذار خلق تا سالی ببستی

صبا آنجا نیارستی وزیدن / عقاب آنجا نیارستی پریدن

ز ناگه گشت پیدا چون هیونی / پی چون برستونی بی ستونی

سواران چو زو بدیدند آن بلا را | که سهمش ز سر برده بردی اژدها را
چو باد از جای خود گشتند خیزان | شدند از پیش آن آتش گریزان
عنان یکسر براه شهر دادند | سوار و اسب بر هم می فتادند
چو دید آن شیر پیکر هیبت ببر | که می غرید چون تندر از ابر
شد اندر خانه و پس آن جهانگیر | که تا بارد چو باران بر سرش تیر
بغل بگشود خالی از سر دست | چو آتش پیلکی در سینه اش بست
چو ببر آن زخم پیل انداز خورد | به شیر شکاری حمله آورد
بجست از جای و کرد آهنگ خسرو | رمید از پیش او شبرنگ خسرو
ملک چون باد از مرکب فرو جست | چو آتش تیغ کین بگرفته بر دست

[illegible] بپیچید بر دوش
سیه چون آن سرو را اندیشه آمد [illegible]
[illegible] بجنگ ابدون افتاد
و [illegible] در طلب افتاد

همی گردی ز جان هر یک نثارش | همی رفتی به مژگان رهگذارش
چو خورشیدش به یک تا پی ستودند | چو ماه نو بانگشتش نمودند
بمدحش قطعه‌های نظم گفتند | بوصفش دانه‌های نثر سفتند
فتاد آوازه او در جهانها | سمر شد قصه او در زبانها
ملک با مهر چون طهمورث و جم | همه گشتند دلشاد و شتابان هم
ز بستان خلق چون باد خزانی | همی گردند هر سو زرفشانی

بردن شاه کیوان مهر را بسرای خویش

چنین تا بر در ایوان رسیدند | بدولت خانه کیوان رسیدند
اجازت خواست مهر از شاه والا | ملک گفتش که ای فرزند یکتا
ترا زین پس چو بخت از ما گذر نیست | بغیر از خانه ما مستقر نیست
چو در ویرانه کنجی هست اینجا | بزرگی کن کنون در وی فرود آ
در آ ای گنج در ویرانه ما | منور کن ز رخ کاشانه ما
بسی گوشید در منعش پری زاد | چو منع و گوشمالش سودی نمیداد
فرود آمد روان از پشت شبرنگ | گرفتش خادم خاص ملک چنگ

بپردش در سرا پی همچو مینو   که رفتی حور خاکش را بگیسو
بطرح و فرشش دیبای ملون   چو قصر گلشن جنت مزین
درو افکنده مسندهای والا   ز خز و اطلس چینی و دیبا
چو دل در صدر بنشست آن دلفروز   ز دور مشتری با جان پرسوز
بشد چون تیر جوزا پیش ناهید   که جرم انداخت در برج تو خورشید
از آن شادی شدش خندان دو یاقوت   سمر تا یافت چون ناهید در حوت
رها کرد آن صنم تا شب درآید   نهان بر بام قصر دلبر آید
چو شد در تیر پیش ناهید بر بام   نظر می کرد دور خورشید از خام
نظر در روی او دزدیده میکرد   ز دیدارش جلای دیده میکرد
بدیدش بر فراز مسند خویش   نشسته همچو شمعی شمع در پیش
طراز عنبر ترکرده بر دوش   ز مشک افکنده بر خورشید شب پوش
گرفته دامن شکر نباتش   نشسته خضر بر آب حیاتش
رخش تابان ز چین زلف پرتاب   چنان کاندر شب تاریک مهتاب
هم زلفش شب سودای عشاق   ز رویش شمع مشرق دیده اشراق
دلیل عاشقان روی چو ماهش   سوی او در شب زلف سیاهش

قمر راکب بود از پرتو روشن   شب یلدا درازی برده از مویش
مهی در زلف او هم چین و هم شام   رخش تابنده چون خورشید از بام
گلی بر روی خوش عنبر لبان   ز دلها زلف او شام غریبان
رخش عشاق را شمع شبستان   لبش نقل و شراب می پرستان
روان بر روی آن خسرو نشان دمع   ز هجر یار شیرین کار چون شمع
ز سوز گرم اشک شاهزاده   روان در جان شمع آتش جان
بدان آتش دل ناهید بریان   وزان اشکش دو چشم شوخ گریان
ز مهر مهر چون صبحش دم سرد   ز سوز عشق چون شمعش رخ زرد
شدی در مهر پس صد بار از هوش   بجرات باز جو در آشتی گوش
بپیش جام چندان ماند بر بام   که گشت از بام ظاهر جام بدرفام
از آن پس چون شدی در غرب خورشید   شدی طالع ز مشرق بام ناهید
شبش از روز خوشتر می نمودی   چو شب پر دشمن خورشید بودی
یقین ناهید را شب خوشتر آید   که در شب کار او روشن نماید
طریق شب نشینی کرد عادت   بجان می کرد عادت را اعادت
چو سر روشن رخش از شام بودی   حبابی در دلش از بام بودی

بشب بازی بسر بردی بخوابم | در آنجاش نمی خسپد مردم
تنش رنجور گشت از رنج دوری | نماندش پیش ازان برگ صبوری
بپیش تشنه آب روشن خویش | چو گویندش منوش افتد در آتش
قرارش را چو شد بر باد مایه | بجوزا گفت کای پرمایه دایه
مرا زین بیشتر طاقت نماندست | دلم دامن ز هستی برفشاندست
چو جهدی کردی و سعیی نمودی | در انعام بر رویم گشودی
تمامش کن بالطاف ای گرامی | که ما الانعام الا بالتمامی
جوابش داد زال سالخورده | که غم در دل مدار ای دایه خرم
که گر یک هفته دیگر بمانم | بافسون مهر او را با تو رام سازم

رفتن دایه پیش شه و سخن گفتن در باره ناهید

برون آمد چو باد از پیش ناهید | نخست اندر شبستان خور رسید
سلامش کرد و گفت ای گنج سلوت | حدیثی با شما دارم بخلوت
دران حضرت ز مردم هر که بودند | بر آن ملک غیبت نمودند
ملک را دایه گفت ای نور دیده | ترا ایزد دانا جان آفریده

بدان کامروز در گیتی ستانی | ملک کیوان بود خورشید ثانی
بحکمش چرخ و انجم فرو تن | خراجش میکشد گردون بگردن
بشاهی در جهان همسر ندارد | بگیتی غیر یک دختر ندارد
چه دختر اختری در برج خوبی | چه اختر گوهری در درج خوبی
چه گویم ای پری رخ وصف آن حور | که باشد در جهان چون مهر مشهور
چو حسنت حسن او عالم گرفتست | بشرق و غرب از او آوازه رفتست
بعالم آن حکایت تا رسیدست | چه عالم صخره صما شنیدست
تو هم بشنیده ز این رنگ آواز | کرم کن خویش را از جرم بیدار
کشندش خواستاری شهریاران | نهندش سر بخدمت تاجداران
ز مهرش عالمی در جستجویند | بوصفش کشوری در گفتگویند
سران و سروران بیخویش و شیدا | چو زلفش با رخش ورزند سودا
چو مژگان محبان اهل عالم | بخون ریزی نهاده تیغ در هم
پری دیوانه آن حور عین است | ملک پروانه آن شمع چین است
چو کس از خسروان لایق نبودست | سبب اینست کو را میل شو نیست
ملک زان رو که از وی شاد بود | نباشد هرگزش رغبت بداماد

بچوگان بازیت یکروز دیدست / دلش چون گوی در پیشت دویدست
بچوگان سر زلف ای سمن روی / ربودستی دلش را چون گوی
نظر تا با تو دارد سعد اکبر / که گشتست مشتری ناهید از بر
خداوندی که طاقت از جوز و جفت / همه چیزت کرامت کرد حق جفت
فلک را گر کنی صد ره تو بریان / نیابی همچو او ای بصد سال
چو فرصت هست و دولت یار و بشتاب / مکن اصلا توقف کار دریاب
ملک کیوان بجان دل بسته تست / بدست آرش کنون کو دسته تست
تماشش چون خمیر نرم یابی / بزن نان چون تنور گرم یابی
نه مهرت گر چه شد مجنون و شیداست / ولی هر کار را رسمی هویداست
مثل گر پادشاهی یا امیری / شود خواهان وصلت با فقیری
برای کام و مقصود دل خویش / طلب از شاه باشد نزد درویش
کنون این گوهر از شاهنشاه / بگوش در کوش دستور نکوخواه
که تا در یک دمت ماند گوهر / رساند پیش تدبیرش با فسر
چنین خوب اتفاقی تا جهان هست / گر افتادست هرگز در جهان دست
کنون بشنو حدیث این پرستار / درین معنی مکن تاخیر زنهار

ز تاخیرست آفت در مهمات / شنیدستی که فی التاخیر آفات
نبی آن مظهر اسرار تنزیل / بکار خیر فرمودست تعجیل
کسی کو کرد سنت را رعایت / بود حق را یقین با وی عنایت
چو مهر از دایه کرد این فصل را گوش / ز مهرش خون دل در سینه زد جوش
سرش خوش شد ز جام شوق ناهید / در آمد گرم در کارش مه و خورشید
ولی چالی که کرد از مشتری یاد / ز راه کام جویی باز استاد

جواب دادن مهر دایه را

پر از در کرد دامانش بپاسخ / بت شیرین سخن چون در پاسخ
ز درج لعل و لولو بند بگشاد / ز پسته شکرهای قندتنگ داد
بگفت ای گوژپشت دوره دیده / چو گردون مهر و مه را پروریده
حدیثت حکمت آمیزست و معقول / کمالت بر همین وصفست محمول
هر آن فکری که فرمودی صوابست / ولی گر بشنوی جای جوابست
چو فرمودی گزین پیوند شاهی / ترا روزی شود صاحب کلاهی
عروس ملک را ای دایه بارا / که ناید چین او در چشم ما را

که هم در نسب خاقان نژادم / یقین میدان که از دهقان نژادم
دگر وصفی که کردی بهر امید / که در خوبیست بی همتا چو خورشید
یقین دان کان نگاری سیارا اندکی نیست / چه جای این که از پانصد یکی نیست
جواب هر که فلک را دست دادی / از آن سرگشتگی تا پا ایستادی
ولی این جمله سرگردانی من / بغربت بی سر و سامانی من
بلی یاد بیت کز من دور گشتست / دلم از فرقتش رنجور گشتست
همی کردم سر بر خاک چون باد / مگر کردم دمی از وصل او شاد
اگر کردم بفرق سر چو پرگار / و یا غلتیم پهلو آسمان وار
معین دان که تا او را نبینم / محالست این که در جایی نشینم

تغیر دایه مهرجو را

دگر ره دایه گفتش کای نکو روی / ز لعلت زندگی را آب در جوی
چو هستی فاضل و اهل هنرمند / نه بی عقلی بود دادن ترا پند
ولیکن قول دانایان بهوش / بباید هیچ گوهر کرد در گوش
حکیمان بزرگ آخر اندیش / چنین گفتند با هم صحبت خویش
که روز نیک را ای مرد هشیار / بروز بد بده نه نهان زنهار

ندارد حاصلی جز غصه خوردن / برای سینه ترکی نفذ کردن
بباید داشت فرصت را غنیمت / که هست او گوهری بسیار قیمت
سکندر زان بشاهی سر برافراخت / که کار روز را با شب نینداخت
دگر کان مه چنین دل داده تست / بگیرش دست چون افتاده تست
بترس از تیر آه پیکانان / بیندیشش از دعای بی زبانان
اگر داری امید وصل یاری / بر آور حاجت امیدواری
نمی خواهی که باشد بر دلت بند / دل آزادگان در بند مپسند
تو چون نادیده آن سرو بر پا / توانی گفت آسان این سخن را
ولی آن دم ترا دانم که مردی / که بینی روی او مجنون نگردی

جواب دادن مهر دایه را

نگار شهد پاسخ داد گر بار / عبیر شکر افشان شد گهربار
بگفت ای دایه دری نغز سفتی / یکایک هر چه گفتی راست گفتی
ولی با یار و محبوب خدایی / ز من هرگز نیاید بیوفایی
کنون سرتری ز حکم آسمانی / بگویم با تو تا روشن بدانی

چنین دانسته ام از علم احکام … که از دور سپهر چرخ و اجرام

ز تخت و ملک خویش افتم بغربت … کشم بسیار درد و رنج و کربت

ولی اینجا رسم آخر بمقصود … چنین گشتست معلوم ز مولود

من اینجا بهر آن کردم توقف … که چون یعقوب بینم روی یوسف

وگرنه کرده بودی ملک عالم … مرا اینجا ندیدی شاه یکدم

کنون ای دایه گشت آن وعده نزدیک … که روشن کرده این شبهای تاریک

ازان رستی تا بود سر به تن من … نه پیچم یکدم از حکم تو گردن

بدان طاقی که باشد عالم وی … که در عالم نگیرم بخت جزوی

شکل کرد خود جهان پر سرو پایست … نباشد جز قدش بر کار من راست

بدرّم پهلوی خود را بخنجر … اگر بی او تو خواهان بستر

وگر جز خاک کوی او سر من … کند افسر کنم دورش ز کیوان

سر خود را ببرّم از سر کین … اگر بی او فسرده آیم به بالین

وگر جز بر رخش چشمم شود باز … بدوزم دردش چون دیده باز

وگر جز در میان او به چشم … گر سان دست و دل اگر ز پنجم

وگر جز روی او خواهم حبیبی … مبادا از نیکویی جان نواقصیبی

وگر بندم بجز در زلف او دل … دلم بادا مقید در سلاسل

وگر گاهی بود جز آن دهانم … مبادا در دو عالم هیچ امانم

وگر جز ابروش محراب جویم … بمرگ اندر قبله بر گردا درویم

وگر جز مهر او باشد روانم … مبادا راست هرگز کار با جانم

وگر جز خال او منظور خواهم … بود غصه بادا دو سیاه هم

ورم جز چشم او نرم بود یار … تنم اندر رنج شبهم باد بیمار

چو بشنید این همه آگهید و سوگند … بکلی دایه را دل گشت خرسند

برون آمد ز پیشش مهر فرخ … شد اندر خلوت ناهید فرخ

حکایت را از اول تا باخر … بدان سرو سمن بر کرد ظاهر

نگار چست و دلبند و نوشاد … بوجهی سخت خرم گشت بس شاد

بوجهی دیگر افزودش ملالت … که سوی صبر کردندش حوالت

شد از ناچار راضی بر صبوری … که بود آن کار دشوارش ضروری

آمدن رسول شاه فراخان جهت خواستگاری ناهید

حکیم پارسی گویان چنین گفت … دران حالت که این دُرّ دری سفت

کمر چون نقشبان پیل انداز صفدر | پلنگ شیرکش شیر دلاور
دران صحرا شکاری آنچنان کرد | بهر دور و زمره کاری آنچنان کرد
بعالم کارهای او سمر گشت | بدین تاریخ چون یکماه بگذشت
قضا را بود پیش شاه یک روز | بخورشید رخ شمع شب افروز
درآمد حاجب و در خدمت ایستاد | ملک را حالی از حال آگهی داد
که می‌آید کسی اکنون ای خداوند | رسول شهر قراخان از سمرقند
شهنشه گفت حاجب را که حالی | فرود آرش بقصر خوب عالی
رسول صبح را چون روز دیگر | درآوردند در ایوان اخضر
برآمد شاه چون خورشید برگاه | منور گشت گاه از طلعت شاه
ز بیم عرش هر یک کرسی زر | نهادند از پی مهر سمنبر
ز روی روشن او گشت کرسی | چو روی عرش از انوار قدسی
ملک بر تخت چون جم برنشسته | امیران همچو خاتم حلقه بسته
بخاصان گفت تا ره برگشادند | رسول خاص خان را بار دادند
چو آمد پیش خدمت کرد شه را | بفرخ داد آب روی خاک ره را
برانکس بر دیا مکتوب در پیش | یکایک گفته گو داشت با خویش

ملک آن نامه با دستور خود داد | ازو بر داشت حالی مهر و بگشاد
چو برخواندش ز اول تا بآخر | ز مضمونش ملک شد خسته خاطر
نبشته کای شه خورشید افسر | گرفته نور عدلت هفت کشور
چنین کردند بر ما روشن ای شاه | که برج شاه کیوان راست یکماه
که چشمش در دل فرزندی تمامست | بجز بی مهر و جز خشم غلامست
بهاری غنچه سان مستور بوده | صبا سر گرد گذر بر وی نکرده
مهی خورشیدش از روزن ندیده | گلی آواز بلبل نا شنیده
چنان شمعی سزای مجلس ماست | ازانش می‌کنیم از شاه درخواست
اگر گردد سرای ما منور | بدان خورشید باشد نیک درخور
ز لطف شه مراست این توقع | که یابم از چنین وصلت تمتع
ملک کیوان ازین معنی برآشفت | بتندی با رسول خان چنین گفت
که این خواهش اگر زین پیش بودی | ازو فی الجمله چیزی رو نمودی
کنون باشد از آن تاریخ ماهی | که ره را نام زد کردیم شاهی
زنی را جز بنیک شوی توان داد | کجا شاید عروسی را دو داماد
... می‌دان که رفت این کار از دست | کی آید باز چون شد تیر از شست

از این منزل هم اکنون رخت بربند
که باشد منتظر خان در سمرقند

یکایک تحفهایش باز پس داد
بخواری سوی خاقانش فرستاد

چو شد خلوت بر شه رفت دستور
بگفت ای خاک پایت افسر هور

چه دیدی مصلحت زین کار کردن
غریوان را بدینسان خوار کردن

قراخان هست شاهی کینه گستر
ز پا پشت او را ملک و لشکر

یقین این کس بباد آتش انگیز
بخواهد کرد نار قهر او تیز

اگر جنبد بخشم او ناگه از جای
که دارد پیش دشت قهر او پای

بجز وی از سلاطین بهره مند
که باشد با تو لایق ای خداوند

جوابش داد کاکنون بود نی بود
پشیمانی ندارد هیچ گون سود

کنون معلوم کن ای شهر دستور
که هست این نوجوان چشم را نور

اگر دختر ز من خواهند صد کی
نخواهد بود دامادم بجز وی

مرا دون او ولی عهدست و فرزند
بجز با وی نخواهم کرد پیوند

کسی را شمع چون در خانه باید
بمسجد هیچگه بردن نشاید

چو کرد از شاه دستور این سخن گوش
بناچارانه جوابش گشت خاموش

گفتار در لشکر کشیدن کیوان بجنگ قراخان زرقش

چنین گفت آن سخنگوی دهقان
ز حال خسرو و خاورزمین و خاقان

که چون آمد بسوی خان رسولش
نکرده تحفها کیوان قبولش

بزجرش همچو سگ از در براند
بخواری دست رد بر روی فشاند

چو خاقان آن شراب تلخ نوشید
ز خشم خون دل در رگ بجوشید

امیران را همان ساعت بفرمود
که جمع آیند لشکرها کنون زود

همان دم خیمه زد از شهر بیرون
ز کین شاه کیوان دل پر از خون

سپاهی جمع شد بر وی گرانبوه
بنالید از صدا در زیر آن کوه

یکی لشکر سراپا غرق جوشن
شده در موج چون دریای آهن

چو چشم دلبران ترکان خونریز
بقصد خون مردم تیغ کین تیز

چو دیگ از آتش پیکار جوشان
ز باد کینه چون دریا خروشان

چو گردون زیر بار کوه پولاد
زدی گاو زمین پیوسته فریاد

خبر بردند پیش شاه کیوان
که با لشکر رسید اینک قراخان

سپاهی بیکران آورده با خویش
ز ریگ دشت و اجرام سما بیش

چو محشر گروهی چو ابر سیاهست | چو شب آفاق عالم پر سپاهست
چه آمد سویت این آشفته سیلاب | برای دفع او چون باد بشتاب
بپولادت بباید پیش او بست | وگرنه شستن از جان و جهان دست
چو صیت لشکرش افتاد در گوش | شدش سوی هزیمت لشکر هوش
چو زلف دلبران آشفته سر گشت | دماغش خیره گشت و عقل برگشت
چو خود را بسپرد دشمن همی دید | ز دست خصم پا بر جا رسید
وزیرش گفت کوته تا توای شاه | نکردی کوشش بند این نکوخواه
کنون دلجوی تو بینم جز گریزت | چو سودی نیست با دشمن ستیزت
خبر بودند از آن حالت بر مهر | نباید گشته پرکین بر رخ چهر
هراسان یافت کیوان را در ایوان | چو در ایوان او بهر کیوان
ندیدی بهر زینش گفتش که ای شاه | چرا بادت که گشته چهره چون کاه
تو اینجا بهر بر ملک بنشین | ز خیل خویش با صد مرد بگزین
بمن ده تا ز عکس تیغ رخشان | تو را سازم جهان را بر قراخان
کرشمه تا رمه به پشت غل بکردن | برم دوان فرادان بکمر از زن
محقق بود پیش شاه کان کار | نباشد پیش آن آزاده دشوار

حمیت را ز غیرت کار فرمود | بطرف رود چون خیمه زده بود

جمع شدن لشکر شاه کیوان

بجوشیدند از هر سو سواران | دلیران هنرور نامداران
سپاهی بی عدد بیرون نشستند | برای کین میان چون مور بستند
دلیرانی همه چون نیزه سردار | کمرها بسته بهر رزم و پیکار

اشارت حرب

یکایک چون تیر پولاد چهره | بخون ریزی همه چون تیغ شهره
همه چون روز دشمن کوب و بهروز | همه چون تیر خصم انداز و صفدر
زره سان پشت یکدیگر به پیکار | نهاده روی در دشمن سپردار
بیازو وقت کوشش چون کمان سخت | بگاه رزم چون پولاد یک لخت
چو زوبین سربسر در قصد خون تیز | بگرد آسیا یک گردن آویز
همه سردار و آهن دل چو مغفر | همه رویینه تن در زره چو بکتر
بهنگام وغا در نعره چون تیر | چو رایت سرفراز و پای برجای
از ایشان لشکری جرار انبوه | بسرعت همچو برق و جرم چون کوه

رسیدن لشکر با لشکر [illegible]

گرفتند اندران خرّم زمین جای | چو گردون خیمها کردند برپای
شه و لشکر سه روز آنجا بماندند | چهارم روز از آن صحرا براندند
شده از کینه دشمن را پذیره | جهان گشت از غبار گرد تیره
پس از یک هفته گرد خویش دیدند | دو بحر بیکران بر هم رسیدند
زدند آن صفدران بر دشت خرگاه | بیاسودند آن شب تا سحرگاه
سحر چون مهر خود را یک سواره | بزد با تیغ بر خیل ستاره
سپاه بی شمار و حد انجم | شدند از آتش تیغش یک بیک گم
سپاه از هر دو جانب بر نشستند | خروش و نعره بر افلاک بستند
قراخان لشکر خود را بیاراست | مرتب کرد قلب و کرد چپ راست
امیری داشت صفدر نام یلدوز | نگاه حمله چون برق جهان سوز
به پیشش زور بود و زور بی رزم | بوش داستان نموده رزم رستم
بسر بودش یکی در نیزه ضرغام | پلنگ جنگ جویی پارسش نام
نکوه خاره گر نیزه نمودی | کم بگرفتی و از جا ربودی
قراخان راست با یلدوز یلداد | بدست چپ دلاور پارس استاد

وزین سو شاه کیوان جانب راست | بهم کینه جوی صفدر آراسته
بطرف دست چپ استاد مهران | که بود آن گرد جنگی پیش شاه کیوان
سپاه شاه کیوان اندکی بود | که از دشمن ده و ده بیشان یکی بود
برآمد غلغل و کوس و تبیره | فلک را چشم انجم گشت خیره
نفیر مهره و عاج و دم نای | زمین و چرخ را دل برده از جای
رخ و چشم فلک پوشیده از گرد | دل و صدر زمین جوشیده از درد
برزم یلان کوه گران سنگ | همه فتح بکرد اندر صف جنگ
زمین از نعل کوبان زره دو | هوا از تیغها پوشیده یکسر
زانبوه دلیران زره پوش | زمین مانند بحر آرباد در جوش
برآمد میغ از گرد سواران | که بود از تیغ و تیرش برق و باران
اسد از بیم گرز رکاوپیکر | بجسته گربه سان بیرون ز چنبر
یلان با تیغهای آب داده | کمر در بسته چون کوه ایستاده
زرانیها هوای عرصه کین | بشکل بیشه پر شیر و تنین
دل جویی کمان ابرو گشاده | سهام خویش را از دست داده
غریو جنگ جویان رفته بر میغ | روان سیلاب خون از چشمه تیغ

هوا از تیرها همچون نیستان / زمین از خون سرداران میستان
بسوگ صفدران سر فتاده / علم گیسوی پرچم برگشاده
خدنگ چارپر در دیده می خفت / سنان مار دندان مهره می سفت
سرافرازان عنان را تاب داده / بخون نوک سنان را آب داده
دران ظلمات خضر تیغ مردان / شد از آب حیات خلق ریزان
نکشتی هیچ حلق تشنگان تر / دران صحرا بغیر از آب خنجر
ز بس انبوه گردان جهانگیر / همی گردید بر نور آمدشدن تیر
کمان حالی که در نزع اوفتاده / اجل تیر کمین بر جان گشاده
دمادم کرده در کارزار پیکار / ز خون اجزای جوشن تر طیاره
بهر گشتی دران بازار عامل / همه ز خویشتن را بر معامل
برای نیت کین سر سپهبد / عدو را خشت بر قالب همی زد
سنان گشتی زبان از بند بگشاد / دلیران را پیام سنگ می داد
ز دوست نامداران زنهد دست / همی لرزید رمح و تیر می جست
سنان سرفراز و گرز سرور / بطعن و سرزنش با قلب و مغفر
ز بنبوع شرار این رود چون / جو جوی جسد ول تقویه پرخون

ز دست نامداران قوس محکم / بقطع و فصل گردان تیغ هر دم
شده از چشمهای تیغ هر سوی / روان بر روی دشت رزم صد جوی
درفش و نیزه چون سرو و صنوبر / کشیده بر کنار جوی خون سر
دم شمشیر خندان سر فشانده / که غیر از نیزه سرداری نمانده
دران ظلمت بسوی جان لشکر / چراغ رمح اجل را گشته رهبر
بلارک آن تنک آب فسرده / سران را همچو باد از پیش برده
ز تیر چارپر وز گرز سرکش پر / سپرها چون زره مغفر چو بکنر
سنان چون فکر بر دل گشته جاگیر / نشسته همچو نور اندر بصر تیر
دلیران را کمند تاب داده / چو موی یار در گردن فتاده
شده آغشته اسپان از خون نعل / سم الماس گون شان گشته چون لعل
شده پرکاسهٔ سر صحن میدان / بران خوان دیده گردان سیرخان
بنزدیک صف خود شاهزاده / بسان کوهی از آهن ستاده
بزیر ران یکی یکران سرکش / نگاه کرده فر چون باد و آتش
بسیمین اوا ز زیر خفتان / چو کوه از زرخ پولاد درخشان
بکف تیغ و سپر چون سوسن و گل / کمندی در عضد چون زلف سنبل

کشیده تیغ مهر عالم افروز / بزد چون برق زان بر قلب یلدوز

چو شد نزدیک یلدوز آن دلاور / بزد تیغی بر آن برگشته اختر

بزخمی چهره و شیرین شمایل / ربود از تن سر و دستش حمایل

بخاک افتاد از یک ران چو سیلی / که افتد بر زمین مانند پیلی

ملک گفتا که چون با مهر یلدوز / شود نزدیک افتد در تف و سوز

چو طالع گشت مهر یک سواره / بر تیغش کی استند ستاره

چو روز دولت یلدوز برگشت / چو گردون لشکرش زیر و زبر گشت

[illegible]

ملک حالی حساب فتح برخواند / بسوی آن سپاه بی عدد راند

بضرب تیغشان تنصیف می کرد / شمار جمله را تضعیف میکرد

صحیحی زان میان جمع نگذاشت / که بهر کسر بر وی گرز بگماشت

گهی کامد از آن جمعش مقابل / ز جذرش گشت با مولی معادل

گهی میکرد شان از ضرب قسمت / گهی می داد شان با خاک نسبت

گهی در پیش آن قسام مطلق / نیارستی شدن از ترس منطق

که چون جذر اصم بکسیر و ران حال / شدند از زخم تیغ او کر و لال

دگر دان قراخان پارس چون شیر / درآمد تیز و در کف درق و شمشیر

شتابان با خروش و جوش چون سیل / روان در ریخت بر شهزاده با خیل

ازان گردان با تیر و چالاک / بیفگندند مردی چند بر خاک

اسد از پارس چون دید آن دلیری / نمودن با یلان جنگ شیری

درآمد همچو شیر شرزه در پارس / پلنگ رزم و شیر بیشه پارس

برآورد آن یمانی تیغ چون برق / جدا زد پارس را بر مغز و فرق

که تا حلقش سر و مغزش بیک ضرب / دو نیمه کرد دستور دار صف حرب

چو خورد آن زخم را بر سر نگون شد / بخاک افتاد و غرق بحر خون شد

بقصد پارس چون گردون برآشفت / ز چنگال اسد با گور شد جفت

یقین چون پارس با ضیغم ستیزد / بچنگ خویش خون خویش ریزد

چو خیل پارس آن ضربت بدیدند / چو گور از پیش شیر نر رمیدند

چو از حال سپه ناگاه یلدوز / شد آگه گشت بر چشمش سیه روز

بزد بر قلب مهران همچو آتش / یلان را راست کرد از خاک مفرش

ازو ناچار مهران روی برگاشت / چو پیش زخم دستش پا نمی داشت

شکست افتاد بر دست چپ شاه / چو گشت از لشکر مهران مهر آگاه

[illegible]

ملک بر سپاهی مهر عدو گاه / همی خواند آیت نصر من الله
چو شاه خیل ترکان دید از دور / که گشتش رایت منصوب مکسور
چو اعلام امیدش منصرف شد / ز راه استقامت منحرف شد
ز دزدمش به هزیمت جزم شد عزم / چو طاهر گشت فتح شاه خوارزم
ز پیش مهر جنگی روی برتافت / چو خود را مرد دست او نمی یافت
همی جست او چو باد و مهر در پی / ز گرد راه چون شد تنگ در وی
بزد چنگ از قفایش در گریبان / فکند از صدر زینش خوار و آسان
بچنگال اسد خالیش بسپرد / اسد بر بست و از خیلش برون برد
چو لشکر دید خاقان را گرفتار / برآوردند انگشتان زنهار
ز پشت اسب بر خاک اوفتادند / امان خواهان سرش در پا نهادند
ملک از لطف یکسر را امان داد / بسوی لشکر خودشان فرستاد
وز آنجا با فتوح و نصر همراه / چو دولت گرد سر در خرگه شاه
ملک کیوان گرفتش تنگ در بر / ببوسیدش دو چشم و عارض و سر
بدانها گوهر بر سر فشاندش / گرفتش دست و در پهلو نشاندش

فرستادند نصرت نامهٔ رزم / همان دم با بشیری سوی خوارزم
ملک فرمود تا خوان را بیارند / ز خونش بر زمین گلنار کارند
بیاوردندش از زندان و بسته / به زنجیر مذلت پای بسته
چو مهرش دید چست از جای برخاست / شفیعش گشت و خونش کرد درخواست
بشرط آنکه خاقان هر سر سال / فرستند بهر کیوان مبلغی مال
بدادندش بدان میثاق سوگند / وز آن پس پای بگشادندش از بند
برون آورد مهرش از بر شاه / ببردش با امیران سوی خرگاه
همان ساعت بر تیغی ز حد بیش / روانش کرد سوی کشور خویش
مدام از دست نیکان نیکی آید / بجز شیرینی از شکر چه زاید
بدی هرگز نجست پیوند نکوکار / درخت نخل حنظل کی دهد بار
چو نیکی می کنی می آیدت پیش / بکن تا می توانی نیک با خویش
ز عصار این سخن بشنو باری / مکن با دشمنان جز نیک کاری

طلب کردن وزیر جهت خواستکاری مهر

چو بیرون رفت مهر از خرگه شاه / ملک فی الحال خلوت کرد در گاه

وزیر خویش را در اندرون خواند / ز مهر صف سگش بادی سخن راند
بگفتش چون همی گفتی که خاقان / به رفعت هست بالاتر ز کیوان
بدیدی مهر را در روز ناورد / که شاه بادی و خیلش جهانگرد
وزیرش گفت کاکنون قصه او / گذشتست از حد وصف سخنگو
بخاموشی و حیرانی درین کار / همی باید نظر کرد ای جهاندار
ملک گفتش همی خواهم که ناهید / کند زین پس قران با جام خورشید
ز پیش خویشتن زانسان که دانی / بگش در گوشش این گوهر نهانی
کنون این کار را ای چاره پرداز / به استادی و دانایی چنان ساز
که چون آیم درون سوی خوارزم / دهم ساز از برای سور او بزم
برون آمد ز پیش شاه دستور / در آمد پیش سرو باغ شاپور
نهان با مطلع دیوان آداب / بخواند از پیش خود فصلی درین باب
چو گشت آگاه از فصل الخطابش / مرتب کرد در ساعت جوابش
بعینه آن جواب دایه زاول / اعادت کرد مشروح و مفصل
وزیر آمد ملک را کرد اعلام / بغایت زان جوابش تلخ شد کام
ز تعجیلش چو به بودی نمی بود / صبوری را ضرورت کار فرمود

سه روز آنجا شه منصور ننمود / که تا از خستگی لشکر بیاسود

بازگشتن شاه کیوان بجانب خوارزم

چهارم روز چون خورشید انور / علم زد بر فراز طاق اخضر
روان گشت شاه از آنجا سوی خوارزم / مظفر گشته بر بدخواه در رزم

صفت باغ

ملک را بود باغی بر در شهر / ندیده چشم و مثلش دیده در دهر
بهشت از رشک آبش گشته گریان / ارم از شرم صحنش گشته پنهان
ز جویش چشمه کوثر رشک بر دل / ز سروش مانده طوبی پای در گل
قصورش را که بودی حور دربان / فرستادی ز جنت حور رضوان
بهر سو سرو رعنا قد خودروی / کشیده پای عشرت بر لب جوی
ریاض روشنایی را حدیقه / چو فردوسی فضایی بالحقیقه
فضای دلگشایش جان فزوده / هوای جان فزایش دل گشوده
بر حوضش که دادی مرده را جان / بسر می گشت بر خاک آب حیوان
درختانش چون بتان قد برکشیده / ز رنگ دیگری پیکر کشیده

ز رشک چشمهای روشن او
همی گشت آب غم در چشم آهو

ز خاکش رفته آب روی جان را
ز بادش راحت افزوده جهان را

چو کوی دوست بس دلبند جایی
چو روی یار صحن دلربایی

بیفکند آن زمان از یار نخت
بطرف جوی بزم عیش ازخت

حریم باغ را داد ار قسم بهر
فرستاد و حرم را خواند از شهر

صفت بهار

بهاران بود و بر رغم زمستان
شده رشک بهشت عدن بستان

عروس گلستان در هفت کرده
نموده حسن خویش از هفت پرده

درختان را هوا در سر فتاده
شکوفه برگ خود بر باد داده

دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی
چو خط گرد لب ترکان گلروی

بطرف گلستان از ژاله لاله
پر از می کرده یاقوتی پیاله

صبوحی کرده جامی چند در سر
ازان رو سرگران از خواب عبهر

جنان آراسته خود را بصد دست
ز جام لاله نرگس گشته سرمست

چمن را سر بسر اشجار و ازهار
ز آب جوی و ابر اجا داده ادرار

برای آل گل در پیش جهنر
چمن را کرده بستان بان مشجر

ز لاله کوه را بر جای خارا
قبا ونز لک والا بیالا

کشیده غنچه دلدار در بر
ز لای سبز و الماس و اخضر

بصد برگ از گل و نسرین گلستان
گرفته آب و رنگ از لاله پستان

ز خار تیز دندان دلازار
گل ضحاک را بر دوش مار

شتابان لاله با تاج فریدون
ز کوه آورده لشکر سوی هامون

همی داد ابر آب خنجر بید
سپر بگرفته پیش تیغ خورشید

نسیم عنبرآمیز بهاری
چو زلف دلبران در مشکباری

بوقت صبحدم گلبانگ بلبل
فکنده در چمن فریاد و غلغل

دمی برقع ز روی گل گشاده
زبانی زلف سنبل تاب داده

ریاحین بر کنار جوی رسته
ز آب ژاله دست و روی شسته

بنفشه عاشق آسا بر لب جو
نشسته سوگوار و سر بزانو

ز دوران مشک بید اندر تنعم
زده در جامها بر طاس و قاقم

خطایی گربه خوش شکل و مشکین
جگر خون از زبادش نافه چین

بزر حل بر زمرد گشته مسطور
مفرح نامهٔ منظوم منثور

فروزان از فراز شاخ نسرین
چو بر گردون ز شاخ ثور پروین

گل شوخ دو رو چون حاجیان زر — لبالب از شراب ناب احمر
میان نوجوانان ریاحین — سواره طفل گل بر اسپ چوبین
گل زرد از میان برگ اخضر — درفشان چون زر گردون مه انور
چو روی عاشق و رخسار دلدار — شگفته در چمن خیری و گلنار
بسوی بر کنار سبزه با گل — حریفان را صلا در داده بلبل
ز مهر مهر نیلوفر شده غرق — لبان مشتری در اشک تا فرق
قمقمی بر لب چو خط نگاران — همی دادی نشان از خط جانان
بآواز حزین بلبل مست — چنار و سرو و گوبان دست بر دست
ز شاخ سرو مرغان خوش آواز — نوا آشاکرده در نوروز بر ساز
عنادل خوانده بر گلبن نغمه — سحر فانظر الی آثار رحمه
ز ساز قمری و الحان بلبل — صدا پیچیده اندر گنبد گل
چو داده صبحدم گل را صبا دم — شده سرخ و عرق کرده ز شبنم
صبا را هر سحر سرو و صنوبر — کشیده بیخودان خویش در بر
فروزان گشته از خار آتش گل — فتاده سوز او در جان بلبل
ز لعب و جستن باد جهنده — دهان دم بسته گشته گل ز خنده

چمن پر از گشته باد عطار — جهانی جنس ایشان را خریدار
برای مقدم گل نرگس تر — طبقهای نثار آورده پر زر
چمن را تا ز ریحان خط دمیده — بافسون روح را در خط کشیده
در آن موسم فرح بخشنده ازهار — چو ذکر چار فصل از نظم عطار

در صفت شبنم گیتان با مهر

فلک با مهر گفت ای سرو گلزار — ز می باید کنون داد آب گلزار
چو در شبنم بزیر گل نشستند — چو گل با می پرستی عهد بستند

اشارت بریاض

چو گل بر سبزه رخت عیش برده — چو سبزه بر لب جوی فشرده
بطرف جوی راح ارغوانی — بنوشیدند بر ساز اغانی
بت ساقی چو سرو ایستاده — بکف چون لاله و گل جام باده
شده چشم و چراغ بزم مجلس — ز جام لاله گون سرخوش چو نرگس
چو شبنم بر گل از نوشیدن می — نشسته بر رخ گلگون او خوی
چو نرگس تاج زرین کژ نهاده — دو چشم شهرگیرش مست باده
کشاکش بر عذار چون گل از مل — ز سنبل حلقها دو شیده بر گل

شدی دل پیش لعلش غنچه زاست   چو گل رخ را بخون دل همی شست
چو گل با شاه کیوان روی در روی   نشسته جام بر کف بر لب جوی
ز نرگس پیش هر یک دسته دسته   عذارا همچو نرگس دست بسته
گلستانی همی کردند چون باد   همی دادند روز عیش را داد
شکوفه سیمشان افشانده بر سر   بدامان ریخته گل مشتشان زر
همی آمد ز شوق باده ناب   شقایق را ز شبنم در دهان آب
چو مطرب تیز کرده قمری آهنگ   زده بر شاخ سرو نارون چنگ
دمی شهرود نالان با چغانه   زمانی رود با چو د در ترانه
از آن حالت صنوبر در وجد آمده   چنار از شوق دستی برفشانده
از آن گرمی که شد در حجره خود   گرفته آتش دل جان ناهید
چو شد در پرده سبز این گل زرد   ز مردم غنچه سان رخ را نهان کرد
عیان گشت از سپهر از نه اختر   چو نسرین و سمن بر سطح اخضر
ز بستان روی در ایوان نهادند   چو گل بر بستر دیبا فتادند
دگر ره تازه بزمی ساز کردند   سرود عیش را آغاز کردند
چو نرگس باز خو کردند با جام   رخ از آب قدح کردند گل فام

میان بزم چون گل دسته مهر   ز آب همچو آتش لاله گون چهر
نهان تا سایه بان سپر و کشمر   قطر بادی همی کردی چو عبهر
نگار گل عذار سرو سرکش   چو شد چون چشم شوخ خویش سرخوش
چو سروی خواست برپای آن پری زاد   چمان اندر حدیقش چون عرعر آزاد
برون آمد ز پیش شاه سرمست   گرفته جو بهر آن کلبه باد دست
همی شد چون صبا افتان و خیزان   ز سنبل نافه تا تار ریزان
همی گشت اندر آن بستان خرامان   گسستان بر سبزه چون کلبه کی دامان
وران شب بود خواب از لشکری   شبیخون بر سواد نرگس وی
به پیش پای سروی بر لب آب   روانی سر نهاد و رفت در خواب
سواناکه بنا هید اندر آویخت   چو کلبه گشن ز جای خود برانگیخت
چو سروی آن گل اندام سمن بر   برون آمد سوار استاده در سر
سهی سروش بطرف جویبار شد   ز لطفش آب در بستان روان شد
پری بادا به آن شد گل و خار   شکفته روی سبز از طرف گلزار
چو باد صبح در شب گشته پویان   گل خود را میان باغ جویان
ز ناگه بر لب آن جو رسیدند   گلی را بر فرا ز سبزه دیدند

گلش در سایهٔ سنبل شکفته / دو نرگس مست در گلزار خفته

خطی از مشک بر سوسن کشیده / بنفشه بر گل و نسرین دمیده

نشسته شبنمش بر برگ لاله / فتاده بر گل سوریش ژاله

ز می برگ گلش در تاب رفته / ز مستی نرگسش در خواب رفته

خیال لعل آن نادیده در خواب / از آن دو نقش دو نرگس در شکرخواب

چو دید آن فتنه را در خواب ناهید / فتادش سرو قد در لرزه چون بید

شدش چون گل قبای صابری چاک / بیفتاد از هوا چون لاله بر خاک

ز شوق انگشت پیچان همچو سنبل / ز درد عشق شد نالان چو بلبل

[illegible]

بگفتا در جهان ای شیخ وارستاب / چنین صورت کسی دیدست در خواب

چو جو هر دید مهری در شب تار / ملک را خواست کرد از خواب بیدار

که یعنی هر که دولت یار خواهد / ز گردون بخت را بیدار خواهد

چو خورشید درفشان رو نماید / بچشمش خواب چندان خوش نیاید

نهاد آن سیمتن بر لعل درپوش / ز غمزه شوشه یعنی که خاموش

مشو دان بر نگارم خواب شیرین / مکن کام مرادم تلخ چندین

بیامد نرم نرمک سوی خفته / بدید آن عارض چون گل شکفته

سرش بر ران گرفت از مهربانی / ولی او بیخبر زان عیش ربانی

خرد بگشود در ساعت زبان را / که این گردون پسندد آن کران را

همی کردی نظر در حسن رویش / همی گشتی پریشان همچو مویش

ز نرگس بر گلستان چشمه راندی / ز چشم ناتوان لولو فشاندی

[illegible] در عاشق شدن مهر بر ناهید

دو نرگس بس که زد بر گل گلابش / در آمد نرگس سرخوش ز خوابش

در آن مهتاب دید او آفتابی / که بود از عکس رویش ماه تابی

ز تاب آن جمال عالم‌افروز / شده آن شب بسی روشن‌تر از روز

چو مه در قرطهٔ یکتوی والا / چو حور بر مسند دیبای خضرا

ز رویش پیکر خورشید در تاب / ز لعلش جوهر یاقوت بی‌آب

چو وامق بهر رخ آن مه عذرا / خرد را در سر افتد زود سودا

برویش گل خود در دی خاری / ز گیسویش شب دیجور تاری

رخش بود آفتابی سر به مهر نور / هنوز ذاتی از سر دیده مستور

دل بیمار مشتاقان شیدا | ببرد و نرگس ترکش بیغما
ز چین زلف عنبرساش هر تار | بقیمت خون بهای مشک تاتار
شکنج زلف بر گردن فتاده | خرد را بند بر گردن نهاده
ز گیسویش که عنبر را تهی گشت | فتاده مشک اذفر در پس پشت
خم زلفش حریف شب نشینان | قدش نخل بلند راست بینان
عذارش قبلهٔ آتش پرستان | دهانش آرزوی تنگ دستان
کشیده شکر لعلش بزاری | نبات مصر را در چوب کاری
بناگوشش که بودی عقل را هوش | گهر را کرده دایم حلقه در گوش
دو چشم شوخ او ترکان سرخوش | دو ابرو بر مه تابان کمانکش
لب جان بخش او سرمایهٔ لطف | بلند از سرو قدش پایهٔ لطف
ز خور چون ذره پیدا دهانش | میان مو بها مویی میانش
میان و موی او در خلوت راز | نهان خویش گفته مو بمو باز
ز جسمش روح مصور در طراوت | لبش عمر مجسم در حلاوت
ز لطف و آب صفوت ساق آن حور | درفشان همچو ساق عرش از نور
پری از نازکی چون برگ نسرین | سرینی از صفا چون کوه سیمین

چو مهر از خواب مستی دیده بگشاد | بدید آن ماه را بر دامن افتاد
سر از زانو بر کرد نقشش جست | سرش در پا نهاده بوسه بر دست
جهان شد در رخش حیران و مدهوش | که کرد از بیخودی خود را فراموش
شراب شوق چون در وی اثر کرد | بیک دم از جهانش بیخبر کرد
چو سروش رفت پا از عشق در گل | چو غنچه خون گرفتش دامن دل
چو مرغ نیم بسمل می طپیدی | سراسر بال در خون میکشیدی
زناگه یافت آن حالت تبدل | که بر بلبل بصد دل فتنه شد گل
ز رنگ آمیزی بازار سودا | چو شد یوسف خریدار زلیخا
از آن سودا که میدانست ناهید | که با وی گرم شد بازار خورشید
دلش با آنکه بود از عشق او زار | بصنعت شیوه را بگشود بازار
قباش عشوه را از بند بگشاد | بر آن چشمها را عرضه میداد
عبارت را بگوهر داد تزیین | اشارت را ز شکر کرد شیرین
بگفتش کای غریب کشور ما | مشرف کرده بوم و بر ما
ز رویت بقعهٔ ما شد منور | ز بویت روضهٔ ما شد معطر
ز وصلت پایه و شادیت بالا | ز سروت بیحد آزادیت ما

بگو ای در عزیزی فر ما / که چون یابی از نوید سر ما
برای یابی زحمت کشیدی / ز بهر راحت یار رنج دیدی
ز الطاف عمیمت سرفرازیم / زبان شکر احسانت نداریم
ولی هر کس که در نیکی شتابد / جزایش زان نکوتر باز یابد
که زارع چونکه نیکو کار گردد / ز بار نیک برخوردار گردد
بگاشی و غنج و نکته یا سر / سخن بر کار می کرد آن پری چهر
ملک در در لطفش مانده هوشش / ز بی خویشی گشاده چون صدف گوش
گشاده اندم جان حیرت برد دست / که نطقش را مجال دم فرو بست
فسون عشق من تا چون یک دم / فصیحی آنچنان را ساخت ابکم
بدم در کار خویشش گرم میکرد / زنا که بر سر آمد صبح دم سرد
چو صبح پرده در راز او نو دید / دران حالت ز رسوایی بترسید
بنا چار آن پری گلرخ ز جا جست / چو خورشید درفشان از سرا جست
چو رفت از پیش مهر آن ماه چالاک / فتاد از مهر رویش مهر بر خاک
چو صبح از مهر آن مه با دم سرد / گریبان را بدم چاک میکرد
چو شد با دایه سوی خانه ناهید / سراپا محترق از قرب خورشید

بگفتش دایه کای فرخنده بانو / چو شد شیر شکاری صید آهو
کنون در کار خود چون باد مشتاب / که خود آید بپای خویشتن آب
چو بر پایش نهادی بند مشکین / بتمکین بر سریر صبر بنشین
جوابش داد آن حور پری رو / که دل باید برای صبر دل کو
ولی اول بمن ای دایه بنمای / از آن پس تا توانی صبر فرمای

خبردار گردیدن کیوان بر جواز بزم و مهر در عشق ناهید

حدیث آرای با فضل و درایت / چنین آراست رخسار حکایت
که چون کیوان ز حال رزم پرداخت / برای بزم در بستان وطن ساخت
در آنجا هفته داد طرب داد / بهشتم راند سوی شهر دلشاد
سراسر شهر را بستند آذین / چو گردون شد زمین ز انواع تزیین
شدندش پیش باز از شهر یکسر / معارف با نثار گوهر و زر
بیامد زهره در کف ساز قانون / ببسته کار و را بهشت گردون
بره مریخ پیش شاه کیوان / حمل را می کشید از بهر قربان
بشهر آمد مظفر شاه کیوان / چو دولت شد نکرده [illegible]

وزین سو مه شد در تکاپویش — ز تیر غمزه نا امید دل ریش

تحیر در بهر احش گاه گردد — دلش را درد عشق افگار کرده

نه بحر مشتری بود اندر آتش — فزون شد زین هوا آتش بر آتش

نه از نا امیدی شد امکان بریدن — نه سوی مشتری بال پریدن

هوا گفتش چو فرصت می دهد دست — نشاید بر رخ اقبال در بست

جوانسان می شود مطلوب حاصل — چرا باید نهادن بار بر دل

وفا گفتش که با یاران همدرد — نباید بی وفایی از جوانمرد

چو یادت یار رنج و بی نواییست — تو در راحت نشان بیوفاییست

هوا گفتش که چون از خوردن غم — نخواهد گشت رنج دیگری کم

چه سود است از غم بیهوده خوردن — بباطل ترک کام خویش کردن

وفا گفتش که آنهایی که مردند — برای یار ترک کام کردند

بهر حال ای سپهر نام جویی — وفاداری بهست از کامجویی

هوا گفتش که چون آن یار جانی — جز از بهرت نخواهد زندگانی

تر اگر کام چون دل در برآید — ز جان آن خسته دل را خوشتر آید

وفا گفتش چو دوران را دغا نیست — مرا دو کام دادن در بقا نیست

وفاداری و نام جاودانیست — ترا بهتر بود از کامرانی

چو یاری بود با طبعش وفا را — بزد بر سینه دست رد هوا را

بدل گفت ار سر مویی بگردم — ز پیمان وفاداری نه مردم

وفاداری نمود و صبر میکرد — ز دست هجر جام غصه می خورد

غریبی و غم عشق و غم یار — فکند این بینوا را کارش یکبار

ز تاب دل نگار مجلس افروز — همه شب شمع سان می بود در سوز

شد از فرسایش و زاری آنچنان زار — که شد گلزار رویش زعفران زار

به کلی گر دوری از خور و خواب — نماندش هیچ در تن طاقت و تاب

سپاه غصه شد بر جان او چیر — ز غم خوردن شد از جان و جهان سیر

بچشمش گشت روز عمر تاریک — بمغرب آفتابش گشت نزدیک

چو بخت از امل وقت شب نخفتی — شمر کان دانه های اشک سفتی

مناجات سپهر با حق تعالی

شبی چون گشت مستولی بر او درد — بزاری روی سوی آسمان کرد

بگفت ای یار مسکینان بی کس — درین افتادگی فریاد من رس

غریب و عاشق و زار و جوانم — رهی جز بر در لطفت ندانم

خداوندا بحق عقل اول — که از روی آفرینش شد مکمل
بآه و نالهٔ دلسوز آدم — ز شوق جنت و هجران همدم
بحق آب روی کشتی نوح — بخاک مشک سای منزل روح
بسوز جان ابراهیم آذر — که از عشق تو زد خود را بر آذر
بتسلیم ذبیح اندر قربان — بذکر یونس اندر حبس حرمان
بمنع یوسف و میل زلیخا — بعجز موسی و وضع صفورا
بدان دردی که در تن یافت ایوب — بدان حزنی که در دل داشت یعقوب
بخون طاهر یحیی معصوم — بحلم وافر عیسی مظلوم
بسوز عارفان از آتش شوق — بشور طالبان از لذت ذوق
باشک عاشقان زار مهجور — بدرد بیدلان خوار رنجور
بخاموشان علم بی زبانی — بکم نامان کوی بی نشانی
بافلاس جگر سوز مغیلان — بتیر آه دلدوز ذلیلان
بدود آتش دلهای بیمار — بتاب زحمت جانهای افگار
بافغان درون بیگناهان — بزاری دل فریاد خواهان
بآه سرد درین بنیان رحلت — بهول شب دران زندان وحشت

بعجز شیر مردان در کف گور — بکسر زنده پیلان در دم مور
بآب دیدهٔ ایتام بی خویش — بتاب سینهٔ مدیون درویش
بمقبولان دیوان کرامت — بمقتولان میدان ملامت
بدان شمعی که جان پروانهٔ اوست — بدان گنجی که دل ویرانهٔ اوست
بدرگاهی که عرشش آستانست — بایوانی که خلدش بوستانست
بدان دریا که گردونش حبابست — بدان مجلس که شمعش آفتابست
که بر عجز من مسکین ببخشای — سوی کوی نجاتم راه بنمای
ندارم طاقت این بار زنهار — بفریادم رس ای دارای دادار
درین دریای آتش موج خونین — اغثنی یا غیاث المستغیثین
ز لطف خود بکام دل رسانم — و یا بستان بدست تهی جانم
نهاد آنگه گل رخسار بر خاک — برآمد نعره از سکان افلاک
چو تیر دعوت او بی غرض بود — بیامد بر غرض چون شست بگشود
خداوند جهان کامش بر آورد — مرادش داد و آن از در درآورد

رسیدن مشتری در خوارزم و دیدن مهر او را

چه خوش حالیست روی دوست دیدن / پس از هجران بکام دل رسیدن

شراب وصل جانان نوش کردن / فرح را دست در آغوش کردن

ز دلبر مهر عاشق برگشادن / ز عاشق سر بخنجر از پا فتادن

ز دلبر اشکش از عارض ستردن / ز عاشق جان غمناک در پاش مردن

ز دلبر حال هجر آغاز کردن / ز عاشق دفتر غم باز کردن

چو چین زلف عنبربوی دلبر / شدن آشفته شد روی دلبر

که از چشمش گهر در پا فشاندن / گهی چون اشک بر چشمش نشاندن

سخنگویی که دُر معنوی سفت / عجب حال این شه پت خوش گفت

چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

مورخ چون کتاب قصه بگشاد / ز حال مشتری کرد این چنین یاد

که چون آن پیشوای جمع عشاق / بیامد تا حدود دشت قبچاق

از آنجا گشت جازم بر سر عزم / که چون چنگل رخ سوی خوارزم

که می دادش گواهی شاهد دل / که آنجا گرددش مطلوب حاصل

دلی کز بند حظ نفس برخاست / تصورهای او یکسر بود راست

خود و مهراب و بدر آن هرسه همراه / همی راندند که گویان رهوار

قریب یک دو چهله ره بریدند / سحر نزدیک مقصد رسیدند

سواد شهر چون دیدند از دور / سواد چشمهاشان یافت زو نور

چو اشک مشتری از هجر دلجوی / در آن صحرا دویدند از پی جوی

روان رخت سکون آنجا کشیدند / بطرف جو زمانی آرمیدند

چو آسودند یک دم بر لب آب / بزاری مشتری گفتا بمهراب

که سوی شهر ران ای زبده دهر / بجوی از بهر ما جایی در این شهر

که از انبوه مردم دور باشد / چو دل ز خلوتگهی مستور باشد

که جانم گشت در هجران دلدار / ز مردم بلکه از خود نیز بیزار

روان مهراب نامی شد سواره / از آنجا راند سوی شهر باره

چو سوی شهر شد فرخنده مهراب / بر ایشان تاخت ناگه لشکر خواب

که از رنج سفر آشفته بودند / قریب بیست شب ناخفته بودند

قضا را چون بلا بهرام بدخواه / بیامد بر سر آن هر دو ناگاه

اشارت باب

روان با کاروانی آن جفاجوی / جواب آمد شتابان نزد آن جوی

غلام خویش را گفت آن سبکسار / که رو زان جوی آبی سوی ما آر

غلام آمد سوی جوی از پی آب / بدید آن هر دو تن را خفته در خواب
بنرمی کوزه را از آب پر کرد / خروشان شد به بهرام دم سرد
برو چون آب کرد آن حال روشن / بدو بهرام گفت ای شوخ پرفن
ازین بگذر که این راز نیست آبی / نشاید برگرفتن زین حبابی
نه آبست این حدیث داوری رنگ / زنی چون آب سر بهوده بر سنگ
که همچون دیده عشاق بیخواب / شناوران شور بختان غرقه در آب
کسی را کآب دریا در رباید / چنانک آبی تا بپایان نیاید
تو ای تر دامن اورا زنده گویی / چه می جویی ازین بی آب تر جویی
همی باید که این تحقیق دانی / کزیشان رفت آب زندگانی
بسی هر سو بغربت سیر گشتند / بدریا روز آخر غرقه گشتند
غلامش گفت کای صاحبدل آگاه / میفکن چین در ابرو با من از راه
ببار روشن بچشم خویش بنگر / گر از بایستت این حال باور
روان شد روی بر چین تالب جوی / بدیدان هر دو تن را روی در روی
چو آب از ریگ و خارا کرده بستر / نهاده بر سر سنگ گران سر
چو بهرام آن دو روشن طبع را دید / چو دریا از غضب طبعش بشورید

همان ساعت غلامان را بفرمود / که گیرند این دو چس را در میان زود
بریشان ریختند آن نابکاران / چو بر برگ گل خود روی باران
زناگه آن دو تن جستند از خواب / بگرد خویشتن دیدند غرقاب
بجوشیدند و می راندند شوری / خروشیدند و می کردند زوری
گرفتند آن خسانشان از پس و پیش / فرو ماندند حیران مرده با خویش
بجان کردند در تقلیدشان خوض / که تا بستندشان چون آب در حوض
ز باد کینه بهرام تند رای / نهاد آن هر دو را از بخش بر پای
بسوی مشتری رخ کرد بهرام / بگفت ای خاکسار شوخ خودکام

[illegible]

چنان پنهان کنم در خاک این بار / که در عالم نیابند از تو آثار
عنان برتافت شادان بره شهر / متمتع از غرض وز کام با بهر
بدان هر دو سر و پا شکسته / چو زلف یار در زنجیر بسته
وزان سو چون که شد در شهر خرم / وثاقی کرد تعیین بهر اصحاب
وزانجا سوی یاران شد روانه / که تا آرد بزرشان سوی خانه
چو نزدیک در دروازه آمد / بگوشش از درای آوازه آمد

درآمد تا که از ره کاروانی   بسوی شهر چون گنج روانی
سوی گنجی عنان از راه برتافت   که از انبوه دیگر ره نمی یافت
زناگه دیده بر بهرام افتاد   که می آمد ز گرد راه چون باد
دو یار خویشتن را دید بسته   روان اندر رکابش زار و خسته
جوان دید آتشش توش و توان شد   ز ره بیرون شد و جایی نهان شد
بهر حیلت که دانست و توانست   نهانی پیکش را باز دانست
وز آنجا رفت تا آن سوی منزل   فتاده بار غم در خرمن دل
بسی بر حال یاران زار بگریست   که گویی حال آن دلخستگان چیست
همه شب تا سحر که بود بیدار   شده چرخش فراز زرگهربار
چو وقت صبحدم خورشید رخشان   برون آمد ازین پیروزه ایوان
برون آمد ز بیت الحزن مهراب   گرفته از سرشکش لوح چهر آب
نمی دانست تدبیری در آن کار   همی گردید سرگردان چو پرگار
همی نالید و می گردید در شهر   شده در کام جانش نوش چون زهر
خلایق دید هر جا ایستاده   همه گویا بمدح شاهزاده
بمهر و عشق او جان می سپردند   هنرهایش یکایک می شمردند

چو بشنید این سخن زان جمع مهراب   بگفتا می نماید فتح ازین باب
کنون تدبیر من آنست کامروز   درآیم پیش آن ماه شب افروز
کنم وی را ازین حالات اعلام   مگر ایمن شویم از شر بهرام
بپرسید از جوانی چند جایش   ببردندش روان سوی سرایش

رسیدن مهراب بسرای فرخ آل و خبر گفتن

بیامد پیش درگه پیر پس رو   بحاجب گفت کای سرور جوابرو
کرم فرما بگو با شاه دلدار   که می خواهد غریبی بر درت بار
درون شد حاجب و بعد از زمانی   بیامد پیش آن محزون روانی
که بسم الله درآی شهر معتبر   چه می پویی بسان حلقه بر در
چو آمد در سرا بیچاره مهراب   روان از چشمها در باغ چهر آب
دو چشمش بر رخ شهزاده افتاد   ز جان خسته اش برخاست فریاد
چو مهر مهربان مهراب را دید   سرشک غصه از مژگان بیارید
بجست و همچو جان در بر گرفتش   ز دلها بر جدایی بر گرفتش
دلش همچون کبوتر کرد پرواز   بپرسیدش ز حال مشتری باز
ز مژگان خون دل بارید مهراب   که آن بیچاره را ای شاه دریاب

وز آن پس حال آن مهجور مظلوم / ملک را کرد مستر با پای معلوم
ز وجهی شد دل غمگین او شاد / ز وجهی دیگرش آتش در افتاد
ز جا برجست و شد نزدیک کیوان / ز حال زار یار خویش گریان
ملک از گریه‌اش برداشت فریاد / ز آب چشم او بر آتش افتاد
بگفت ای نور چشم این گریه از چیست / بگو با من که زاری را سبب چیست
بگفتا یک یک حال یار خویش بگفت / ملک کیوان از آن حالت برآشفت
بگفت ای جان من قطعا مخور غم / که بفرستم کسی را تا همین دم
بیرد مسترا زان مکاره جادو / بیارد آن دو تن را با سرا او
ملک را گفت می باید که فردا / کنی آن هر سه تن را حاضر اینجا
که تا در صدر دیوان مظالم / سخن پرسی از آن بد اصل ظالم
همی خواهم که پنهان شهریارا / بگاه یک بشنوم این ماجرا را
ملک گفتش که خاطر خاطر تست / بجان سازم که رای باصر تست
بیامد از حرم کیوان در ایوان / برای حکم شد بر مسند دیوان
چو شد بر مسند چرخ پیروز / شه ایوان مینا بی دگر روز
بیامد در حرم کیوان ز ایوان / برای حکم شد بر صدر دیوان

درون خلوتی شد مهر فرخ / نهفت از پیش چشم حاضران رخ
ملک فرمود تا بهرام خاسر / شود با مشتری و بدر حاضر
در آمد با لقای نحس بهرام / زمین و آسمان با وی بدشنام
بیاورد آن دو تن را دست بسته / ز زخم چوب سر تا پای خسته
شده از چوب مشت و زخم سیلی / قفا و عارضین هر دو نیلی
ملک کیوان چو روی مشتری دید / بدو از مهر خاطر گرم گردید
جوانی دید با فر کیانی / مهی در غرهٔ روز جوانی
قد چون سرو نازی بر کشیده / بنفشه از گل سوری دمیده
ز مرد دامن لعلش گرفته / شکر زیر پر طوطی نهفته
رخی مانندهٔ خورشید انور / که طالع گردد از سرو صنوبر
تو گفتی بود آن آزاده چون مه / بشکل و وضع و قد و هیات و چهر
ملک در مشتری و آن حسن و منظر / تعجب کرد و گفت الله اکبر
که این قوم از چه ترکیب و سرشتند / مگر رو خدا با حور بهشتند
بجای خویش بود ار مدتی مهر / خراشید از غم هجران او چهر
ملک رو کرد در آزاده مهتاب / که بر گوی آنچه می دانی درین باب

ملک را گفت مهراب ای جهانجوی / بدان کین مهر چهر مشتری خوی
بود پور وزیر شاه شاپور / که چون مهر هست در آفاق مشهور
دگر مه سیمای دارای داور / ز نام و نسبت آن شخص دیگر
پدر بودش بزه معروف خان اصطخر / که بودی جمله اعیان را بدو فخر
حدیث هر دو را طولیست ای شاه / کنم شه را از آن در خلوت آگاه
به بهرام لعین گفتا چه گویی / که پیدا نیها و زیشان تو چه جویی
جوابش داد کای شاه جهاندار / بحق ذو الجلال پاک دادار
بتاج و تخت ای گیتی خداوند / گزین برتر بعالم نیست سوگند
که هستند این دو بندی بنده من / بکافر نعمتی و حیله و فن
غلام خازنم بد ای شهنشاه / ببردند این دو غول ره زن از راه
که تا بردند از مخزن مال وافر / بطمع مال گشتندش در آخر
چو آن اموال شان افتاد در دست / برون جستند همچون تیر از شست
بسی سرگشته در پیشان دویدم / شب دوشین بخدمتشان رسیدم
ملک گفتا گواهت نیز باید / که دعوی بی گواهی راست ناید
ز مجلس جست بیرون جست بهرام / چو خود بی دین گروهی را ز خدام

بیاورد از کمال تیره رایی / که دادندش به شه گواهی
که بهرام آنچه گوید راست گوید / سوی مقصود زر راه راست پوید
غلامند این دو مکار بد اندیش / بگردانیده روی از خواجه خویش
بسی کردند با وی غدر و بیداد / که از دنیا نشان هر دو کم باد
در آن خلوت ز خشم و کین بهرام / برفت از مهر و مشتری صبر و آرام
ز ناگه از در خلوت برون تاخت / خیو در روی ناپاک وی انداخت

بهم رسیدن مهر و مشتری

چو چشم مشتری بر دلبر افتاد / بر دیگ نعره وا ز پا در افتاد
وزان سو دیگر مهر از شوق خوبش / ز مهر مشتری افتاد بیهوش
دران حالت همه حیران بماندند / گلاب اشک شان بر رخ فشاندند
همه چون عود بر آتش فتادند / بپا بی عود بر آتش نهادند
دو ساعت آنچنان افتاده بودند / چو چشم ناتوان را بر گشودند
ز مژگان چشمهای خون گشادند / روان در پای یکدیگر فتادند
چو اشک خویشتن با چشم نمناک / زمانی چند غلتیدند بر خاک
ملک از حالشان در گریه افتاد / ز جان حاضران برخاست فریاد

از آن ذوق اهل مجلس وجد رانند | بجای آستین جان بر فشانند
ز دراج شوق ایشان گشته سرمست | بجام اولین رفتند از دست
ز هر سو نعره و فریاد برخاست | بر آمد نای و هوی از چپ و راست
ز وصل مشتری شد شاد کیوان | گرفتش در کنار از مهر چون جان
ز خلعتهای خاص خود سراپا | بپوشیدش بدینسان شاه والا
بفرمان ملک دربند و مهراب | بپوشیدند از هر گونه اثواب
دران ساعت که بهزاد دید بهرام | بجنبش گشت صبح عمر چون شام
جوان فرهاد و تاهای برخاست | همی جستی چو روباه از چپ و راست
کمر بستن به بردن جان ز ایوان | نه گنبدش گشت آگه شاه کیوان
بفرمودش گرفتن با کواکبان | که تا خونشان بریزد بر کناران
کشیده پای در زنجیر پولاد | بسوی چاه دزدانشان فرستاد
ملک کیوان بمهر مه چنین گفت | که ای در حسن چون خورشید بی جفت
برو با مشتری امشب سوی برج | چو چون مهر جای خود سازند در برج
چو ماه و مهر رو با رو نشینند | بیک امشب بروی یکدیگر بینند
که در دورانها گردون اخضر | ندیدست اجتماعی زین نکوتر

کنون زین بیش منشین پیش اصحاب | که افزون زین نتابد مهر کوتاب
ملک بگرفته دست یار خود را | کشیده میل آتش چشم بد را
برون آمد روان از پیش کیوان | بسوی برج خود شد شاد و خندان
اسد بگرفت یاران را در آغوش | ز شادی کرد عالم را فراموش
همی افشاند جان خویش چون مهر | بدان روشن دلان پاکی گوهر
صبا در گرد آن گردان چالاک | همی گردید و می غلطید بر خاک
نشسته مشتری و مهر باهم | پس از دوری بهم پیوسته باهم
ز سوی نیر اعظم درخشان | ز سوی سعد اکبر گشته تابان
مه خلخ نظر در مشتری کرد | بگفتش کای وفادار جوانمرد
از آن تلخی که از فرقت چشیدی | وز آن سختی که در غربت کشیدی
ز کل و جزو آن با من بیان کن | ز تر و خشک آن بر من عیان کن
جوابش داد کای جانان دلبند | بدان قد چو سرو راست سوگند
که تا گشتم بدیدار تو دلشاد | وجود خویش بردم رفته از یاد
بسوی بدر گرد آن ماه رخ روی | که پیش آی آنچه داری راست برگوی
ز آغاز حکایت تا بانجام | شنیدنهای راه و قصه بهرام

بگاه یک بدر پیشش حدیث بخواند   ملک زان قصه اعجوبه درماند
بسی بگریست آن سرو گل اندام   زبان بگشود بر نفرین بهرام
وزان پس قصه خود کرد آغاز   حرامی گفت پیش مشتری باز
از آن گفتار رفت از مشتری هوش   همه خون دل از سینه آمد جوش
همه شب در سگالیهای افسوز   ببیداری بسر بردند تا روز
چو شد بر لاجوردی تخت خورشید   فرو شد ز کیوان گاه جمشید
طلب فرمود مهر و مشتری را   دو ماه آسمان سروری را
بجنب تخت خود در صدر بنشاند   ز پرسش بر یکایک گوهر افشاند
بفرمود آنگهی شاه جهاندار   که در میدان زنند از ططر دار
بیارند آن زمان بهرام سگ را   خبیث سخت جان سست رگ را
چنین بادان گواهان ستمکار   درآویزندشان چون میوه از دار
بیاورندشان بر پای کنده   ز بیم شرمساری سر فکنده
ملک جلاد را گفت که برخیز   برو این سربداران را درآویز
بخواهش مشتری از جای برخاست   عبارت را بمدح شهریار آراست
بگفت ای خسرو گردون غلامت   فزون خطبه شاهی ز نامت

بشکرانکه روی مهر دیدم   بدین درگاه چرخ اسا رسیدم
ببخشیدم گناهش را سراپای   تو نیز ای شاه عادل عفو فرمای
ز رحم وی تعجب کرد کیوان   ز حیرت گفت با ارکان و اعیان
که ایزد تا جهان را آفریدست   چنین قوم مبارک کس ندیدست
ز سر تا پا همه مهر و وفا اند   ز پا تا سر همه حلم و حیا اند
ز خوی زشت جز زشتی چه آید   ز طبع نیک جز نیکی چه زاید
ستم بیند از آن نا اهل غدار   کرم بیند ازین پاکی اصل دار
زبانش مشتری زنجیر بگشاد   بسوی مسکن خویشش فرستاد
چو رست از بند کیوان پای بهرام   گرفت از غصه اش فی الحال سرسام
فرو بست از تکلم هفته دم   بهشتم شد روان سوی جهنم
بآخر گشت اسیر گور بهرام   ز فعل زشت خود ملعون و بدکام
یقین آنکس که او بد زیست بد مرد   ز خوب و زشت هرچه آورد آن برد
مکن قطعا بدی ای مرد بخرد   که بد بیند جزا هر کو کند بد
نکویی بر ندارد مرد بدکار   تو نیکوکار باش و نیک بردار
مبادا هیچ صحبت با بدانت   که کم گردد یقین نیکی بدانت

اگر پیوسته با نیکان نشینی / بدی اصلا بچشم خود نبینی

آمدن نور عین پیش مهر و ترغیب کردن او در کار ناهید

عروس لطف را مشاطهٔ فکر / چنین آراست از آرایش بکر
که چون شد مشتری با مهر واصل / ز وصلش آن سعادت کرد حاصل
پس از دوری غریبی در وبالش / شرف بنمود برج از اتصالش
از آن تحویل دولت گشت یارش / وزان پس استقامت یافت کارش
شده ایمن ز شر کید بهرام / زده بر آسمان سر اعلام
ز یمن اختر مسعود طالع / عدو را اختر منحوس راجع
بر آن حالت چو روزی دو برآمد / ملک را شور وصلت در سر آمد
وزیر کاردان را در حرم خواند / بخلوت پیش صدر خویش بنشاند
نخستین گفتش ای دستور عاقل / بگفتم این جوان راد کامل
بدین فضل و ادب فرزند شاهیست / فروغ افسر صاحب کلاهیست
کنون با ما سعادت گشت دمساز / که باید شد مقارن مشتری باز
همی خواهیم که اکنون مهر ناهید / کند تحویل در ایوان خورشید

چو کاری را شرایط مجتمع شد / موانع از جوانب مرتفع شد
همان دم حل عقدش رو نماید / که تا حالی بآنها سینه برآید
چو مانع رفع گشت و شرط موجود / یقین میدان که حاصل گشت مقصود
همین ساعت بسوی مهر خرام / رسان آن کار را با وی باتمام
چو بشنید این سخن دستور سرور / بیامد پیش مهر ماه پیکر
حدیث مهر و شاه و حال ناهید / سراسر کرد روشن پیش خورشید
بگفتش خیر داد دیگر بهانه / ندارد هیچ دخلی در میانه
ملک را روی چون آتش برافروخت / که از تاب غم ناهید می‌سوخت
نظر با مشتری کرد آن نکوفال / بگفت ای بر سعادت صحبتت دال
درین معنی که آصف میزند رای / چه بیند مصلحت رایت بفرمای
بگفتش مصلحت در کار یاری / از آنکس جو که دارد اختیاری
من اکنون ای پری پیکر کجایم / که راه مصلحت کس را نمایم
مرا کی اختیاری بود در کار / که تا باشد کنون ای دلربا بار
چو گل روی ملک زان قول بشکفت / وزیر مصلحت بین را چنین گفت
که ای واقف بر اسرار معانی / وکیل من تویی آن کن که دانی

وز برآمد ... دلشاد ... بدهای مهر کیوان را خبر داد

[illegible]

ملک را خاطر از شادی طرب کرد ... منجمان دوم فیلسوفانه طلب کرد

که تا گیرند از اختر شماری ... کنند از بهر پیوند اختیاری

قران کردند با هم اصل تنجیم ... بیاوردند اصطرلاب و تقویم

نظر در هیات اجرام کردند ... زمان را احتیاط تام کردند

بسنجیدند طالع و فال همایون ... بروز اختیار و بخت میمون

نجوم آسمان دین نشستند ... مه و ناهید را کابین شستند

زمین را جیب گشت از گوهر و در ... چو دامان و کنار بحر و کان پر

ملک فرمود تا بر رسم و آیین ... همان دم شهر را بستند آذین

عروس آسا بپوشیدند سراسر ... بدیبا و حریر و زیب و زیور

در و دیوار را انواع تزیین ... بیارایند چون بتخانه چین

بهر سو گوهر و زر بر فشاندند ... بهر جا مطرب و چنگی نشاندند

ز آرایش جهان شد کوی و برزن ... که در فصل بهاران باغ و گلشن

سواد شهر از دیبای صد رنگ ... شده رشک نگارستان ارژنگ

شده سور بلند آن سور عالی ... چو حصن آسمان غرق لآلی

ملک در شهر سوری کرد بنیاد ... که نام خسرو و جم برد از یاد

در ایوان جمع شد خلق جهانی ... بهر فرقه گسترده خوانی

بهر سو مطربان بلبل آواز ... نوای ارغنونی کرده بر ساز

بشد مشاطه پیش ماه دلجو ... که تا او را بیاراید بصد رو

به پیش آن جمال و حسن درخشان ... دو دست نقش بندش ماند از کار

بخود گفتا که ای بی عقل خود رو ... کس آراید چنین [illegible] نو

نگار آندم که دید آن ساعد دست ... نقش دلربا خود در آب و لبست

به نیرنگ نقشی چند بنمود ... که تا زان دست بوی چند بربود

چو بر دست نگارین بوسه داد ... برفت از دست و در پایش فتاد

چو بر مشاطه گشت این نقش ظاهر ... بدان طاووس نقشین گفت در سر

که ای هم پشت پایی هم ازین دست ... نقشت بوسیدن حنا ... دست

که بی ای دستکار شوخ ... ... که سایی آن صنم را روی در پا

بصد سر شانه کرد گیسوی سیاه ... چو شد با زلف او هر شانه کاری

چو داد آن دلربایش جای بر ... ... از آن منصب سر آمد گشت مسرور

زده سودای گیسویش به سر فتی — میان بودی و از سر گرفتی
چو شد فارغ ز ساز شاخ شانه — بر آمد دود ز سودا از میانه
بدستان طره اش را تار بر تافت — خم گیسوش را در یک دگر بافت
نهادش بود دو شکین قوس وسمه — کشیدش در دو تیره کیست سرمه
چو رنگ وسمه در ابروش پیوست — ز غم قوس قزح را پشت بشکست
چو لون سرمه شد یار ابروش یار — سیه شد خانه دلهای بیمار
از آن پس با رخ آن نازنین زد — شعار روی کاری کرد غازه
فرود آورد سرخاب و سپیداب — که تا مالد بران گلبرگ سیراب
چو افتادش نظر بر حسن آن رو — خجل شد زان رخ زیبا بصد رو
بگفتا خون بریزادش چو غازه — که ساید غازه بر گلبرگ تازه
سپیدش باد چشمان از سپیداب — که بر روی قمر مالد سپیداب
چو در اوج کمال حسن دیدش — برای چشم بد نیلی کشیدش
ز سرویش یافت بالایی بغلطاق — بنوقش سرفرازی کرد نطاق
ز گوشش قیمتی شد گوشواره — ز دستش دستگاهی یافت تا ره
بگوش گردی اینش گوش داری — ببرد می کردی اینش دستیاری

بعشق گوش او این شد معلق — بحکم دست او آن شد مطوق
بر سیمین او می کرد سینه — به صنعت بر طلای عنبرینه
چو بودش بوی آن زلف چو مشکش — بگردن زان همی آورد دستش
چو دولت دادش آن سررشته در دست — بر شته خویشش اندر گردنش بست
در آمد بازو یاقوت خاتم — برای دستبوسش کرد قد خم
چو با انگشت آن به گشت و اصل — بسا ره دستگاهی کرد حاصل
بهر دستش بهر جایی ستودند — چو ماه نو با انگشتش نمودند
چو داد آن دولت پرورنیش دست — مربع بر فراز دست بنشست
چو شد در حجله چرخی والا — عروسش تازه هندوی مهر عذرا
پری رخ را بسوی حجله بردند — بجودی تخت بخت را سر دهند
نوای مطربان شد تا با فلاک — بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک
بتان در رقص بر بانگ نی و دف — چو سرو ناز بر پا نخل در کف
بسور آن گل سوری شبستان — ز نخل و سرو سیمین چون گلستان
بنات انجا چو پروین جمع گشته — ز تاب روی رشک شمع گشته
ز نظم چرخ ابکار ستاره — برون آورده سر بهر نظاره

فلک را جامهٔ گل‌ریز در بر — طبقهای نثار آورده بر سر

گرفته زهره چنگ خویش در چنگ — بسوی پرده‌ها برکرده آهنگ

زمین از شمع کافوری و فانوس — دران شب آسمان را برده ناموس

شده از بوی مشک و عود و عنبر — ملایک را مشام جان معطر

طلب کردند خسرو را که بشتاب — وصال یار شیرین لعل دریاب

روان از پیش کیوان چهر فرخ — برون آمد چو گل مسرور از فرح

چو مه بر جبهه اکلیل گهر پوش — چو گردون جامهٔ زربفت بردوش

بگردش چون کواکب روشنان جمع — پس و پیشش همه مانند شمع

گرفته مشتری را دست در دست — ز جام وصل روی یکدگر مست

بدست دیگرش نارنجی از زر — مجوف لیک پر از مشک و عنبر

نطاقی بسته آن سرور چو گردون — مرصع با زمرد در مکنون

ز زلفش حلقه در گوش اوفتاده — ز جعدش شعر بر دوش اوفتاده

گهر کردند جانانی نثارش — که زو بودی بدشواری گذارش

همی شد تا در مشکو خرامان
کشان بر لولوی شهوار دامان

درون شد دید فردوسی پر از حور — ز عکس روشنان آن قصر پر نور

شبستان زان بتان مجلس افروز — دریده جیب صبح و فطرت روز

ز رشک آن نگاران نگارین — شده رنگ از رخ بتخانهٔ چین

ببسته حجله چون چرخ والا — سراپا غرقه در لولوی لالا

نهاده تخت زرین مرصع — چو بت رویی که بنشیند مربع

نشسته بر سر آن تخت شاهی — چو بر تخت زمرد رنگ ماهی

چو جوزا بر گرفت آن حجله از پیش — ز حیرت مهر شد پنهان از خویش

نگاری دلفروزی دید چون حور
نشسته بر سریری سبز پر نور

جمالی در کمال دلربایی — بخوبی آیت لطف خدایی

نگارین پیکری حوری مبرقع — دلارا صورتی ماهی مقنع

شکسته مهر را بازار رویش — کشیده مهر را در حلقهٔ مویش

چو گل در بر قبای سبز زرکار — چو مه با گرد روی در شهوار

مطوق کرده تن از مشک اذفر
معلق عنبرش از سرو کشمر

شکر اندر تنگ لفظش مانده تنگ — عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ

دهانش بر شکر دندان نموده — بعالم هیچ از آن خوشتر نبوده

ز رشک بوی آن گیسوی مشکین — دریده پوست بر خود نافهٔ چین

[illegible] سیم [illegible] ساده — [illegible] سمن تن ورد زاده

تجلی از بناگوش [illegible] — [illegible] ز روی چون [illegible] می گل

نهایت نغمه یکسر سپیده — ولیکن هیچ دندانش پدیده

بتان تازه رخ را داده حالی — برون آورد تا شد خانه خالی

شد آن دم دامن ناهید پرخون — چو در شام از شفق دامان گردون

بسر میگشت میل شه شب داج — همیز دو نقطه بر تختهٔ عاج

طرقی با فرح یکبر فتنه در پیش — شده جویای مطلوب دل خویش

بیاض و حمره با هم ضرب میکرد — وز آنجا اجتماعی حاصل آورد

بدان شکل اینچنین بیاض و حمره — تو لدگر در دو دم شکل حمره

عمودی از مثل بر کرده قایم — پی شکل العروس آن شاه عالم

[illegible]

بران دعوی چو محکم داشت برهان — به پیشش حل آن مشکل شد آسان

دو بازآور نهال از نخل عالی — بهم پیوسته در دیبا نهالی

دو سیمین سرو در هم گشته پیچان — تو گفتی در دو قالب بود یک جان

بیک جا دست در آغوش کرده — شراب زندگانی نوش کرده

گهی شکر ربودی شاه از ماه — گهی مه میزدی بر پسته شاه

بهم پیچیده پا ها لام الف وار — الف با کاف کوفی رفته در کار

کشیده یکدیگر را تنگ در بر — محبت در درون و شور در سر

همی خوردند نوشین باده آن شب — ز جام لعل یکدیگر لبالب

ز ذوق آن نباتی جام جلاب
بیفتاد اندکی دم با شکر خواب

عروس آفتاب خوب رخساره
چو زین نیلی تتق بنمود دیدار

پری پیکر سوی حمام شد چست
سر و تن را به آب زندگی شست

برون آمد از آن خلوت دگربار
بخلوت ساز عشرت کرد با یار

همی بود اینچنین یک هفته با ماه
بهشتم روز هنگام سحرگاه

برون آمد چو سروی از غم آزاد
ز وصل یار و قرب دوست دلشاد

روان با مشتری شد پیش کیوان
ز قدرش قدر عالی یافت ایوان

ملک چون دیدشان از صدر برخاست
بأکرام و تواضعشان بیاراست

امیران ملک از بهر کاری
بیفشاندند بر چتر و نثاری

بدرش گوهر الفاظ سفتند
مبارکبادش از هر سوی گفتند

جوان زیب و شکوه کاخ و ایوان
دمی بنشست پیش شاه کیوان

هوای یار بازش در سر افتاد
روان برپای شد چون سرو آزاد

اجازت خواست و اندیشه دلدار
دگر ره رفت با محبوب در کار

ز وصل عاشق و دیدار معشوق
همه عیشش را بر چرخ منجوق

در آن حالت چو خسرو عیش میکرد
ز جام وصل شیرین باده میخورد

بخلوت مشتری بودی نشسته
به گلی در بروی غیر بسته

خیال یار را بنشانده در پیش
ز نورش کرده روشن دیده خویش

گفتار در [illegible]

بدین احوال چون بگذشت ماهی
ملک یک روز وقت چاشتگاهی

بشادی کرده رخ در روی ناهید
بیک جا مجتمع چون ماه و خورشید

درونش کرد ناگاه از پدر یاد
ز چشمش چشمهای اشک بگشاد

بجوش افتاد از درد پدر با حال مادر
فتادش از غم دل جان برآذر

چو زآنجا خاطرش سوی وطن شد
درونش از غم بیت الحزن شد

ز آه و ناله اش ناهید بگریست
بگفت ای جان من این ناله از چیست

جوابش داد کای جان و جوانی
چه گویم ور نگویم خود تو دانی

چه دانی حال ما ای نور دیده
بعمر خویش گرم و سرد ندیده

ز حالم شمه گر گوش داری
یقین دانم که بر من رحمت آری

بدان ای در نکوئی غیرت حور
که شاه دارملک پارس شاپور

کنون گشتست از دور زمان پیر
شدست از دور چرخش چون کمان تیر

شکنجش با سمن بر جای سنبل / گرفتش برگ خیری دامن گل
برون آورد دهرش پنبه از گوش / ندا کردش که در ساز سفر کوش
چو کردش چرخ گردان پنبه کاری / گسستش رشته امیدواری
نشستن برف در باغ جوانی / فسردش در تن آب زندگانی
سپهر از باد دی برد آب کشتش / برات خرمی بر یخ نوشتش
کنون در حرقت یک دانه گوهر / یتیم از اشک چون بحرش بود بر
گرفته گونه کافور مشکش / شده سرو روان چون چوب خشکش
شکنجش رفته بیرون از خم موی / همه چون نخچه اش افتاده بر روی
دوتا و خشک و نالان گشته چون چنگ / بسوی راه رحلت کرده آهنگ
دم برد العجوزش برده از کار / ز دستانش چو زال از بهمن افگار
چو خورشیدش بوقت شام رخ زرد / چو صبح از اشتیاق مهر دم سرد
بعین چشمش از دیدار من دور / بود خونبار دور از خواب بی نور
غم شهر و وطن را خود چه گویم / که از یادش بسر غلطان چو گویم
گدایی در غریبی گر بود شاه / زند هر شام از بحر وطن آه
که گل را بستر از خار به شاخ / بسی بهتر ز فرش اطلس کاخ

ازین باب ار چه نه‌ام سندان شود نرم / ولی با شه نیارم گفت از شرم
درین باب ار تو تدبیری توانی / گر این معنی بگوشش در رسانی
بود ای جان که پیش از مرگ یکبار / رسانم باز دیداری بدیدار
تو نیز ای سرو باغ نازنینی / هوای گلشن ما را ببینی
چو بانو بشنید این معنی بیان کرد / ز نرگس چشمها بر گل روان کرد
بر آمد از دل بانو فریاد / ز سوز گریه آتش در نهاد افتاد
بگفت ای مایه شادی مخور غم / که من با خسرو بانو همین دم
بگویم چیزی که دانم ای دلارام / رسانم این معانی را بانجام
مرا جز کام تو ای دلارام هر دم / نباشد هیچ مقصودی بعالم
کنون سر من طریق شمس ای جان / که می گردی روان چون مهر تابان
چو تن با جان بفرمانت روانم / چو سایه در پیت بی جان روانم
ملک شد شادمان از قول دلدار / بگفتش کار را باش ای نکوکار
ز عیش مهر پیش شاه شد باز / حدیث مهر و شش گر با شاه
چو شاه از وی پیام مهر بشنید / رخش را از ملالت رنگ گردید
زمانی سر فگند از قهر در پیش / چو ماری گنده سر پیچیده بر خویش

چو از ناهید مهرو شه پیام او شنید این ماجرا زد دست بر رو
که من عالم بدیدار تو بینم مبادا آن دم که بی رویت نشینم
فلک بعد از زمانی سر برآورد خروشان رخ بسوی دختر آورد
که ای سرو روان و میوهٔ دل چه سازم چارهٔ این کار مشکل
محبت گویدم گر هوشیاری چرا محبوب خویش از کف گذاری
مروت گویدم کای شاه عادل ببخشا بر دل شاپور بیدل
درین معنی بسی اندیشه کردم مروت را شعار و پیشه کردم
مراد خویش را از دست دادم بصبر و نامرادی دل نهادم
درین سودا توقع بیش بودم فلک سرمایه‌ام از کف ربودم
کنون برگرد و با مهر پری وش بگو تا خاطرش گردد ز ما خوش
بسوی مهر شد ناهید دلشاد ز قول شاه کیوانش خبر داد
چو از ناهید مهر این مژده بشنید گرفتش در بر و لعلش ببوسید
بگفتش روح می‌بخشد دهانت که دایم کامران بادا زبانت

صفت عروسی کردن ملک کیوان از جهت مهر و ناهید فرمود

چو بیرون رفت ناهید از بر شاه شهنشاه از پی ترتیب آن ماه
ز گنج جد و آبا قفل بگشاد جهان را نام حاتم داد بر باد
برون آورد در و جوهر بخروار کشیدن داد سیم و زر بانبار
ز دیباهای چینی تخت بر تخت زمین افکند در پیش بر رخت
بزیر بار اثقال تجمل نمانده گاو و ماهی را تحمل

صفت اشتر

هزاران از اشتران کوه تمثال همه زرین درای و سیم خلخال
سراسر سالک و صاحب توکل تکاپو بردبار و پر تحمل
همه صاحب طریق و کار کرده بدوش از بهر صاحب بار برده
چو عاشق با خروش و جوش و سرمست عنان خویشتن را داده از دست
سرافرازان رهرو همچو گردون دوان دایم بگرد کوه و هامون
همه گردون کش و جنگی و بازور میان صف ز مستی حمله در شور
چو آتش خوار خوار و سرکشنده ولی چون باد در صحرا دونده
دلیل خویش را در پا فتاده بهر راهش پی بر پی نهاده
همه با یکدگر پیوند کرده بیکدیگر منازل راه برده

مهار از زر دهنی در کشیده ز سیم افسارها بر سر کشیده
فراز پشت هر یک صد گهر بند مرصع کرده از یاقوت و گوهر
هزار اسب زمین پیمای خوش کام چو گردون یک تن بگرفته آرام
بوقت حمله بحر آسا جهنده بگاه پویه صرصر چون دونده
همه بر پشت زین از لعل بسته همه بر پای زرین نعل بسته
لجام هر یک از یاقوت و گوهر ستام هر یک از پنجاه من زر
هزار اشتر همه زرین سر افسار ز در و لعل و زر و سیم پربار
هزاری از غلامان خطایی هزاری از کنیزان سرایی
هزار از خادم دلبند هندو همه مشکین عذار و عنبرین مو
مرصع هودجی چون چرخ خضرا ز در دری و لولوی لالا
بانواع جواهر کرده ترکیب برای ماه فرخ کرده ترتیب
بنال فرخ شد همایون زدند از شهر چون گل خیمه بیرون
قریب هفته‌ای آنجا نشستند بهشتم بهر رفتن رخت بستند
ملک کیوان پر از خون دیده و دل به بدرود آفتاب و مه بمنزل
وز آنجا چون دل پر خون و غم خورد کشیدند آن سپه را تنگ و درهم

وز آنجا مشتری را شد معانق ز مهر دل چو با معشوق عاشق
یکایک همگنان را کرد بدرود ز هر چشمی روان بر روی صد رود
بسوی شهر شد با آه و ناله ز ابر دیده باران کرده ژاله
از آن منزل چو کیوان گشت برگرد ره دلجوی فرخ سوی ره آورد
ورا دو آرزوی خویش با خویش مقاصد حاصل و مطلوب در پیش
بسوی مقصد دل رو نهاده سعادت در بروی خویش برگشاده
چه حالت زان بود خوشتر بعالم که بعد از انتظار و محنت و غم
محبی باز یابد وصل محبوب ببیند طالبی دیدار مطلوب

فرستادن مهر صبا را با مکتوب پیش ناهید

چو ماه چرخ دلداری بمنزل شبانگاهی فرود آورد محمل
فشاند از لعل جان پرور لآلی دوات زر ز جوهر خواست حالی
بمشک آراست روی لوح کافور روان بنوشت مکتوبی نشاپور
سراسر سرگذشت خود چو خامه نمود از حسن خط در ضمن نامه
بشارت نامه چون بنوشت کلک صبا را داد و گفت ای پیک فرخ

بهر این نامهٔ یوسف بیعقوب / ره کوی فرح بنما بایوب

[illegible] بشارت [illegible]

صبا وقت سحر از جای برجست / برای ره روی جان بر میان بست
زمین بوسید حالی در بر شاه / وز آنجا جست روی آورد در راه
همی پوئید جان در سر شتابان / بسر می تاخت در کوه و بیابان
نبودش یک نفس جایی قراری / زدی سر دم علم بر کوهساری
چو دیدی راه بیره را بتعجیل / کشیدی خویش را بر طرفه دو میل
شتابان بر طریقی میدویدی / که چشم وهم گرد آن ندیدی
بدین بیهات که گفتم مدتی تاخت / که تا خود را بر آن بوم و بر انداخت
زکه در راه هنگام سحرگاه / نشست اندر سرای شاه آنگاه
دوان شد تا بنزد شاه شاپور / به پیشش خاک را بوسید از دور

ادای بشارت

چو شاهنش دید زد چون گل قبا چاک / ز تخت افتاد بیخود بر سر خاک
بگفتش کای بشیر ای خجسته / عیان کن زود بر یعقوب خسته
که حال یوسف گم گشته‌ام چیست / که نتوان بیش ازین در هجر او زیست

صبا حالی بشارت نامهٔ شاه / بر وی آورد و کردش عرضه شاه
ملک چون نامه را یک سر فرو خواند / تعجب کرد از آن احوال درماند
محیر شد ز قول سرگذشتش / وز آن آهنگ تیز و بادگشتش
بپای نامه را می کرد اعادت / دمادم حیرتش می شد زیادت
صبا را خادمی با نامهٔ ماه / ببرد اندر حریم حرمت شاه
چو او در نامهٔ فرزند خود دید / ز سوداییش چو خط در نامه پیچید
چو بر خواندش ز اول تا بآخر / گرفت از بحر چشمش در جواهر
صبا را از نثار لعل و گوهر / تو پنداری که کان بحر شد بر
بدو از بس که نزل مال کردند / زمین را سیم مالا مال کردند
فشاندندش گهر بر سر چو افسر / کشیدندش چو گل در جامهٔ زر
ز ایوان بانگ کوس مژده برخاست / امیران جمع گشتند از چپ و راست
چو نظم و نثر خط نامه خواند / بنثرش نظم گوهر بر فشاند
ز دیدار صبا چون گل شکفتند / ملک را چشم روشن باد گفتند
فتاد آوازهٔ این مژده در شهر / تو گفتی شد جوان بار دگر دهر
همی کردند مردم جان فشانی / بجای زر به سیم مژدگانی

شهنشه گنجها را بند بگشاد / بدرویش و توانگر سیم و زر داد
ز روسیمی که بود از عهد کاوس / بزندان آید بندی و محبوس
ملک چون مژدهٔ فرزند بشنید / برون آوردشان از زندان ببخشید
همی بر کس نثار مهر یک ماه / بترتیبی که آن مشغول شد شاه

استقبال فرمودن شاپور مهر را و تعظیم نمودن

بدیدی ناگه اندر وی بیابان / بر شاه جهان آمد شتابان
که تا یک هفتهٔ دیگر آرام ورز / بود در شهر ماه انجم افروز
ملک فرمود تا آذین ببستند / چو دولت کاردانان بر نشستند
بترتیبی شدند از شهر بیرون / که گشتی از حسابش عقل مجنون
بدان آیین سه روز از شهر ماندند / همه ره گوهر و زر می فشاندند
چهارم روز چون این مهر زرین / بپیروزی درآمد از ره چنین
غباری ناگهان اندر ره برآمد / که بویش رشک مشک و عنبر آمد
چو زلف دلربای یار پیچان / بدامان مشک تر و عنبرافشان
چو باد آن گرد را برداشت از راه / ز گرد ره عیان شد موکب شاه
در آن صحرا ملک گنج روان دید / غلط گفتم که بحری بیکران دید
ز بر بار لعل و در مکنون / چه جای گاو می نالید گردون
چو آن گنج روان را دید از دور / ز حیرت گفت با خود شاه شاپور
مگر دور زمان آمد به آخر / ز گنج روی عالم گشت ظاهر
چو مهر از دور چتر شاه را دید / ز مهرش خون دل در رگ بجوشید
چو آتش پا ز پا را گرم در تاخت / چو شد نزدیک شه خود را بینداخت
ملک از پشت زین با چشم نمناک / روان خود را چو سنگ افکند بر خاک
گرفت آن جان خود را تنگ در بر / ببوسیدش لب و چشم و رخ و بر
دو رو به خیل شاه و شاهزاده / شدند از اسب خود حالی پیاده
روان شد مشتری چون باد از راه / که تا بوسد زمین را در بر شاه
ملک برجست و بگرفتش در آغوش / بگفت ای کرده زهر ظلم من نوش
ز کردار بد خود شرمسارم / زبان عذر بی راهی ندارم
ولی من نیز ازین شربت چشیدم / بدوش این بار محنت را کشیدم
بجا بهرام داد این آتشین جام / که باد اندر آتش گور بهرام
اسد با چهره و با بدر و مهتاب / بدادند اندر رخ و لب خاکی را آب

ملک رخسار یک را بوسه داد / ز روی مهر و شفقت شان بپرسید
وز آنجا شد روان با آنکه همسر / گرفته دست فرزند پری چهر
تعجب کرد از آن اسپان بیحد / تحیر یافت زان اجناس بیعد
بیامد سیحان تا مهد ناهید / چو سوی خانهٔ بهرام خورشید
چو آمد شاه پیش موج زر بر / بدامان ریخت بر وی لعل و گوهر
پری‌رو وانگهی تا بر نشستند / بسوی راه شاه احرام بستند
وران فرز و حوالی چون رسیدند / زمین را سر بسر پر خلق دیدند
باستقبال شاه و شاهزاده / بزرگ و خرد رخ بیرون نهاده
شناوند جهان آورده با خویش / بقدر خود ز منعم تا بدرویش
نوای مطربان بر چرخ رفته / زمین چون آسمان در چرخ رفته
همی آمد ملک شاپور با پور / دو چشم از عارض آن حور با نور
بدست آورده خاتم را سلیمان / خضر پی برده سوی آب حیوان
بخسرو باز تخت خود رسیده / دگر شاپور ملک خویش دیده
بفال سعد چون در شهر راندند / سران در پایشان گوهر فشاندند
چو کرد آن ماه رخ منزل در ایوان / خروش مرحبا شد تا بکیوان

چو مادر دید روی خوب فرزند / چو مویی گشته تن در پایش افکند
گرفتش تنگ در بر چون دل خویش / ز وصلش کرد مرهم بر دل ریش
ز روی یوسف فرخنده سیما / جوان شد بار دیگر چون زلیخا
برون آمد ز زرین مهد ناهید / شد اندر پردهٔ اطلس چو خورشید
چو بانو دید آن رخسار و بالا / که بود از لطف صنع حق تعالی
ز حسن صورتش حیران فروماند / بپای اندازش گوهر بر افشاند
ملک چون دید روی جان فزایش / بداد آن خطه گنجی رونمایش

سپردن شاه شاپور سلطنت بمهر و وفات وی

پس از یک هفته جشنی ساخت شاپور / نهاد افسر شاهی بر سر پور
چو تخت سلطنت را زیب و فر داد / دران انصاف دست داد بگشاد
شد از فر بختش تخت و افسر / چو چرخ مهر عالی قدر و سرور
بمشتری را که داد اشارت / که کردم با تو تفویض وزارت
تو امروز مهر و ثبت این کار / که خواهد جز تو بود آن اسرار
جوابش داد کای شاه یگانه / بحکمت هم زمین و هم زمانه

بدان کز بنده جز نامی نماندست / دلم دامن بعالم بر فشاندست
وزارت را دهد با عقل شاید / ز حیرانان و مجنونان چه آید
ملک دانست کز سودای دلبر / بتاج سلطنت نارد فرو سر
بگفتش حاکمی آن کن که خواهی / که داری بر سرم فرمان شاهی
چو زد با شهری این داستان مهر / بسوی خلوت آورد از جهان چهر
بخلوت با جمال یار می ساخت / نهان ز اغیار با وی عشق می باخت
شدی هر روز یک نوبت بر یار / بدیدی یک نفس دیدار دلدار
دگر ره راه خلوت بر گرفتی / حساب انزوا از سر گرفتی
بدین بگذشت چندی چرخ دوار / ملک شاپور ناگه گشت بیمار
سوار جان شکار تهمت در تاخت / بتیری شرزه شیری را بینداخت
ملک زد جامهای خسروی چاک / بکند از سر کیانی تاج بر خاک
برسم خسروان باستانی / نهادش نعش در مهد کیانی
شدند ارکان دولت یک بیک جمع / ز سوز سینه غرق دمع چون شمع
بصد زاریش سوی خاک بردند / بصاحب آن امانت را سپردند
چو روزی چند بدین حالت بر آمد / سمند عمر بانو در سر آمد

موافق شد برفتن با شهنشاه / موافق گشت با همخوابه در راه
ملک را در فراق و سوگ مادر / فتاد از غصه و غم دل برآذر
ز هجران پدر اندوه می خورد / فزودش سوزها در درد بر درد
پدر دش با خروش و جوش و افغان / چو گنجش کرد زیر خاک پنهان
جهان اینست خود کاری ازین بیش / که ریزد خون هر نوزاد خویش
بمهر اول نشاند بر کنارش / بقهر آخر کند چون خاک خوارش
کهن گرگیست گیتی آدمی خوار / که شیران کشته اند از خشم افکار
دو چشم اعتبار ار بر گماری / همه بینی در جهان بی اعتباری
برون بر رخت ازین ایوان ششدر / بگردان راه ازین [illegible]
ابا کن از ابای مطبخ دهر / که هست آلوده با پالوده اش زهر
کجا گردی ز نیل چرخ سیراب / که همچون رود بربط هست بی آب
درین نه پرده سازی بی نوا نیست / وز او حاصل غنای بی عنا نیست
درین ویرانه تا بتوان مبر رنج / که اینجا سر بسر مارست بی گنج
که بود اینجا دمی ضحاک ای یار / که بر باد داد مارش از دم مار
دم این تخمه پیروزه چادر / ربود از دست منوچهر تخت و افسر

درین میدان ناهموار غبرا / سکندر خورد آب عمر دارا
مکن بر کام نفس و تکیه بر کاه / که خواهی دور شد ناکام ناگاه
چو آتش گر کشی سر سوی افلاک / بمیری عاقبت بیچاره بر خاک
چو تیر عمر بیرون رفت از شست / نباید تیر غفلت دادن از دست
بسودا و حیل زین روزبازار / زیان و صرف دی امروز باز آر
درین میدان کسی زد گوی دولت / که زد در ملک معنی کوس عزلت
چه خوش گفت آن حکیم جلد آگاه / که اعلام سخن را بود ناصر
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش / رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عطار این سخن بپذیر و بشتاب / در خلوت سرای زن بهر باب
چو او دامن زن و در عمر چندین / بکنج عافیت آسوده بنشین
که مردم در وفا چون چرخ پیچند / چه جای هیچ ما از هیچ پیچند
از او این قطعه را بر یاد می‌دار / روانش را بتحسین شاد می‌دار
مجو عطار مهر از طبع مردم / که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق / چو از صورت ملایک می‌گریزد
بغربال فلک بر فرق اینها / قضا جز مکر و غداری نبیزد

بمهر آنرا که نیکی پیش خواهی / بکیفیت بهر زمان بدتر ستیزد
چو سنگ آنرا که سازی جای بر چشم / اگر دستش دهد خونت بریزد

گفتار در صفات مهر و مشتری و مانند

بیا بشنو ز من گر هوشیاری / که اصل عشق چون گردد بیاری
که تا چون سوی معنی راه جویی / بشهوت پیشگان عاشق نگویی
نگردد جمع هشیاری و مستی / جدا چون عشق با شهوت پرستی
اگر خواهی که این معنی بدانی / نگه کن تا بصورت وا نمانی
که هر کس کو بصورت گشت پابست / کجا او را چنین معنی دهد دست
بسی کس عشق را کردند تعریف / در آن معنی رسایل کرده تالیف
بقدر فکر خود عقدی گشوده / بوسع فهم خود رایی نموده
یقین میدان که یکسر قال و قیلست / حدیث زمرهٔ عمیا دلیلست
بجز مطلوب و معشوق حقیقی / که داند معنی عشق حقیقی
سخن گو چون کتاب عشق بگشاد / ز مهر و مشتری کرد آنچنان یاد
که چون شد مهر بر اورنگ دولت / علم شد مشتری بر چرخ عزت

بعادت همچنان هر روز یک بار / همی دیدی رخ جانبخش دلدار
دمی با وصل او دمساز گشتی / دگر ره سوی خلوت بازگشتی
بخلوت با خیال یار همدم / نشسته دست دل از کل عالم
در آن خلوت از او حالات نادر / شدی هر لحظه و هر وقت ظاهر
بسی ظاهر شد از وی خرق عادات / ز جنس کشف و انواع کرامات
چنان شد متحد با دلبر خویش / که هر جا آن مه رخ را آمدی پیش
همی شد مشتری را واقع آن حال / بخلوت هم بر آن اسلوب و منوال
بحدی کان ملکان صدیق یک روز / در آمد پیش مهر عالم افروز
نشست و گشت ناظر در رخ ماه / ملک را بر فراز تخت ناگاه
ز بینی گشت چون رود روان دم / فرو را نیز ظاهر شد همان دم
چو اهل مجلس آن حالت بدیدند / سر انگشت از حیرت گزیدند
بسی زان بحر صافی طبع ظاهر / چنین گوهر شدی هر لحظه ظاهر
افاضل امتحان بسیار کردند / بعجز در یکی آن اقرار کردند
بعالم این حکایت گشت مشهور / شد این معنی میان خلق مذکور
بدین حالت چو سالی پنج بگذشت / چو چشم خویش خسرو ناتوان گشت

نهال گلشن صاحب جمالی / نوان افتاد بر دو پا نهالی
سهی سروش چو چنبر گشت از درد / بجای لاله بشکفتش گل زرد
مزاج مستقیمش منحرف گشت / مه عالم فروزش منخسف گشت
چو زلف مشک سای عنبرینش / بکمتر یافت جسم نازنینش
بدان علت که شد شهزاده بیمار / همان دم مشتری را شد دل افکار
گهی کان دلستان نالیدی از درد / همانگه مشتری آن ناله می‌کرد
گر او کردی ز درد سر شکایت / گرفتی مشتری از سر حکایت
گر او کردی انین از جهت پای / ز درد پای کردی مشتری وای
ملک را چون حرارت بیحد بود / طبیب اندر علاجش فصد فرمود
بیاوردند فصادی زبردست / ملک را بازوی چون سیم بربست
برون آورد نیشی اکنون تیز / چو نوک غمزهٔ آن ماه خونریز
نگار از برگ نسرین لاله بگشود / بماه نو شفق از مهر بنمود
برون آورد لعل اندر ملماس / می یاقوت گون بگرفت در طاس
چو از بازوی خسرو شد روان خون / ز دست مشتری خون جست بیرون
چو ظاهر گشت از انسان طرفه عادت / خلایق را تعجب شد زیادت

فلک بار دیگر وفا شد تنگ
شد از بخت شیرین زنگونه رنگ

بپژمرد وصلش گل از باد خزانی
نگردید گشتش آب زندگانی

ز جام جان گرانش تلخ شد کام
رسید او نیم روز عمر با شام

چو صبحش وقت جان دادن دم سرد
چو مهرش در فرو رفتن رخ زرد

ز گلهای عذارش آب رفته
ز نرگسهای چشمش خواب رفته

بموجب مهر عمرش گشته نزدیک
چو شب روز امیدش گشته تاریک

سهی سروش ز بیم صرصر مرگ
شده لرزان چو از باد خزان برگ

چو گل در غنچهٔ صبح جوانی
شده بر باد برگ زندگانی

خطش آن سبزهٔ نو بر دمیده
ز بی‌آبی بیک ره پژمریده

برفتن خویش را خشنود کرده
سریر و تاج را بدرود کرده

فلک چون چهره را گونه زر داد
بوقت شام در زیر زمین کرد

موذن چون نماز شام در داد
صبوحی مرگ خود از بام در داد

چو او لفظ شهادت را ادا کرد
سپهر اجرای احکام قضا کرد

ملک لفظ شهادت کرد آغاز
ز دنیا رفت بیرون بر شهادت

همای روح باکش کرد پرواز
بسوی آشیان خویش شد باز

نماندم مشتری را دم بر آمد
بیک تک اسب عمرش در سر آمد

چو صبح صادق آن روشن دل آزاد
ز مهر مهر آبی گرد و جان داد

قفص را مرغ جانش خرد بشکست
ز شوق عالم علوی برون جست

برای اجتماع آن هر دو همدم
چو مهر و مه فرو رفتند باهم

شد آن همرشته یک تای مبدا
پس از حال دوتایی باز یکتا

چو پیوستند در پاکان ارواح
روان شد قطره بحر و زیب مصباح

چو بر بست از جهان آن نازنین رخت
فکندش مهر دون بر تخته از تخت

امیران جامه در بر چاک کردند
روان چون باد بر سر خاک کردند

از آن هنگان خنجر گوش یکسر
بریدند از زنان دهان بخنجر

جبالی ریختند از هر طرف کاه
ز فرط کاه شد چون کهکشان راه

مناره گشته در ماتم سیه پوش
منار از غم پلاس افکنده بر دوش

گیران همچو برجسم [illegible]
چو کوس حرب خاصان بود در بند

سران در خانهٔ نیلی چو اختر
جهان چون شب سیاه افکنده در بر

عمود مهد زرین گهر پوش
امیران چون علم نهاده بر دوش

دهان می‌نداند تلخ گشته — ز بی آمیزش ابر سرگذشته
چمن را آب عیش از جو فتاده — گل خود رو ز رنگ و بو فتاده

اشارت [illegible]

شکفته با دل و قد شکسته — بکلی غنچه لب از خنده بسته
ز گریه چشم نرگس کور گشته — سرشک از فرق نیلوفر گذشته
قبای پرنیان را کرده گل چاک — فکنده تاج لعل لاله بر خاک
زبان تیز سوسن لال گشته — رخ گلها بگل از حال گشته
میان ره صبا افتان و خیزان — ز دست غصه بر سر خاک ریزان
ز مرغان تا بگردون رفته ناله — ز چشم ابر ریزان اشک ژاله
نشسته در میان گل صنوبر — چنار از درد کوبان دست بر سر
همه در سنگ بر بر آب نالان — همی شد تا سپهر از درد افغان
ز هر سوی هزاران رود خانه — ز چشم کوه سنگین دل روان
فلک با صد هزاران دیده گریان — بسر چون گوی گرد خاک غلتان
گریبان کرده صبح از سوز دل چاک — ز گردون آفتاب افتاده بر خاک
قمر چون جمع انجم رفته در نیل — فکنده چون سپهر از جهل اکلیل

اشارت [illegible]

دریده تا بدامن جیب سنجق — گشاده گیسوی آشفته بیرق
نهاده خود و [illegible] بر کوه زین — سپر را گشته روی از زخم پرچین
زده کوپال بر تارک چو مغفر — دریده پیرهن خفتان چو کفتر
کمند از تاب غم پیچیده بر خویش — سر گرز از گران افتاده در پیش
زره را چشمها افتاده از کار — شکوه سینه را جوشن زره وار
زبان در فشان تیغ بسته — دمش در سینه خونین شکسته
زبس خون کاندران ایام فشانده — در او قطعا مجال کس نمانده
کمان [illegible] فکنده — سنان مانند رایت سرفکنده
عقاب تیر را مانده دهن باز — شکسته چنگ صید و بال پرواز

اشارت [illegible]

همه در چنگ چنگی لیک در موی — بمضراب لیک بر رگی
عروس چنگ گیسوها گشاده — ز چندین پرده بیرون افتاده
ز افغان قامت دف گشته چنبر — شده از سوز نایش دود بر سر
صراحی تا لبش در خون نشسته — ز سنگ غم دل ساغر شکسته

اسد خود را بجنگ خود دیده   سراپا خویش را در خون کشیده

بیفزود سنگ غم بر سینه جوهر   ز بحر دیده می افشاند گوهر

صبا بیخویشتن می کند جانی   چو وقت آخرین دم ناتوانی

اسد می گفت شاها شهریارا   دلیرا صفدرا چابک سوارا

دریغا آن جمال جان فزایت   دریغا آن کمند دلربایت

دریغ آن قد چون سرو روانت   دریغ آن عارض چون گلستانت

دریغ آن نرگس جادو کمینت   دریغ آن غمزهٔ سحر آفرینت

دریغ آن خط شبگون گرد ماهت   دریغا بر مه آن خال سیاهت

دریغ آن نیروی کشورگشایت   دریغ آن جرأت مردی نمایت

دریغ آن یال و برز و پهلوانیت   دریغ آن بازوی گیتی ستانیت

دریغا آن وفاداری و یاریت   دریغا مردمی و غمگساریت

ز سوز دل جهان برداشت فریاد   که آتش در درون مردم افتاد

همی کردند چون ابر بهاری   بزاری مردم شهر اشکباری

وزان سو شتری چون جوهر جان   سپرد از مهر و عشق جان بجانان

ز ایوان وزیر افغان برآمد   تو گفتی کز خلایق جان برآمد

خویشان خویش را با عشق دیدند   سراسر جامها بر خود دریدند

خبر چون در میان مردم افتاد   برآمد از بزرگ و خرد فریاد

سران عاقل که این حالت شنیدی   سر انگشت حیرت می گزیدی

همه گفتند کاندر ملک عالم   ز دور و عهد آدم تا بدین دم

چنین امری عجیبی کس ندیدست   نه کس در هیچ تاریخی شنیدست

همی کردند زاری بدر و مهراب   گرفته هر دو را اطراف چهر آب

همی گفتند کای یار وفادار   موافق بوده در هر کار با یار

برغبت روح بر جانان فشانده   نشد جان ز جانان وا نمانده

شهید تیغ عشق یار گشته   برای دوست از خود درگذشته

بدست عشق جانان جان سپرده   نگارین خویش را در پای مرده

بجای آورده شرط جانسپاری   بجان کوشیده در پیوند یاری

نکرده صحبت دلدار خود ترک   ببود از زندگانی و شب مرگ

بانده و فرح با او موافق   براه نیستی با او مرافق

دو دیده یار خود را جسته در پی   بریده از خود و پیوسته در وی

زده در دامن دلدار خود چنگ   بیاری کرده در ره با وی آهنگ

بزاری در پی دلبر دویده
که هرگز بازگشتش کس ندیده

همی گفتند و می کردند فریاد
فغان زان حال دردا دوری ما

از آن سنگ و روی نعش شهزاده
گرفتند آن زمان در گوهر و زر

بنات النعش نیلی کرد معجر
درافشان بر سر نعشش زدند مهر

چو نعش مشتری را برگرفتند
فغان و نوحه باز از سر گرفتند

ز بس کز چشمها شد سیل سایل
محیطی گشت گرد مرکز گل

گرفتند آن جماعت با دل ریش
طریق مشهد و دستور در پیش

قضا را آن دو جمع خسته ناگاه
بیکدیگر رسیدند اندر آن راه

چو حال زار یکدیگر بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند

چو مهد مهر پیدا گشت از دور
درخشان از صفا چون قبه نور

روان تابوت آن مقتول بیدل
بسوی مهد جانان گشت مایل

زبردستان حامل سعی کردند
که زان ره سوی راه خویشتن برند

بسی کوشش نمودند اندران کار
نمی آمد بسوی منزل آن بار

روان آن مرکب سرسخت چوبین
ربود آن جسم را چون باد در چین

گرفتش راه مهد مهر در پیش
بیکبارگی راکشان مهر در خویش

چو مرغی در هوا پر برگشاده
پیاپی پیش مهد شاهزاده

نهاد از شوق سر در پای آن مهد
دگر ره شد تجدد عشق را عهد

جوان از امر غریب و حال نادر
از آن دلزنده حیات گشت حاضر

برآمد رستخیز از جان آن جمع
شدند ایشان چو پروانه به شمع

گروهی واله و دیوانه گشتند
گروهی از خرد بیگانه گشتند

گروهی بیخبر از پا فتادند
گروهی دست کوته جان بدادند

ز سیر میل شخص و سیر تابوت
شدند از بابت علم و زهد مبهوت

همی گفتند یارب این چه حالست
که بیرون از خیالات محالست

وز این پس متفق گشتند آن جمع
که آن پروانه را قطعا از آن شمع

بریدن از طریق معرفت نیست
جدایی در میانشان مصلحت نیست

چو روح هر دو بود از اصل یک جا
نشاید قبر ایشان جز بیک جا

گرفته سروران بر دوش هر قد
ببردند آن شهیدان را بمشهد

بجنب یکدگرشان دفن کردند
بسی بر فوتشان اندوه خوردند

دران حالت دو مرغ سبز دیدند
که پیرامون ایشان می پریدند

یکی بر تربت شهزاده بنشست
دگر بر خاک قبر مشتری جست

بنالیدند بسیاری به زاری چو مردم در مقام سوگواری
ز سوز ناله ایشان بر این خاک فغان جان مردم شد بر افلاک
پس از نالیدن و افغان بسیار روان شد هر یکی را خون ز منقار
دمی چون مرده بر تربت فتادند پس آنگه رخ سوی بالا نهادند
دگر ره مردمان را زان شکستی بکلی هوششان زایل گشت گستی
امیران چون ز کار رفته رستند سوی ایوان شاه احرام بستند
شدند آن پنج خسرو با دل ریش مجاور بر مزار صاحب خویش
چو آن مردم بکاخ شه رسیدند ز در فریاد و اویلا شنیدند
بگردن در فکنده خادمان شال بپرسیدند از کیفیت حال
یکی گفتا چو مهد شاه ایران بدین زاری برون بردند از ایوان
زنا گه زرد و لرزان گشت ناهید چو در مغرب بوقت شام خورشید
بمهر مهر شد بر بانگ و فریاد همیشه مهر مهر و جان همی داد
در آخر جان بمهر مهر بسپرد غمش را شادمان با آن جهان برد
چو بشنیدند امیران سر آمد ز جان شان ناله و افغان بر آمد
خروشش بیحد و اندازه کردند عزا را بار دیگر تازه کردند

بترتیب تمام خوب لایق بتجهیزی بحال وی موافق
نهادند آن زنان در مهد شاهیش روان بردند سوی خواب گاهش
سر سردابه را حالی گشادند به پیش پای محبوبش نهادند
وز آنجا زار و گریان باز گشتند بجان با درد و غم دمساز گشتند

گفتار در وفات یاران مهر

جهان چون کرد سوگ مهر افزون بلاس قیرگون افگند در بر
درون مشهد آن یاران دلدار همی بودند در با اوراد و اذکار
چو رفت آن تیره شب نیمی که پیشش سر یاران ز خواب افتاد در پیش
زمانی اندر آن حالت غنودند که شبها بود تا ناخفته بودند
همین کاندر شبستان آن جوانان در آمد خواب شیرین لب خرامان
اسد زد نعره و ز جای برجست همه زان تعجب دست بر دست
ز بانگش دیگران از خواب جستند همه آسیمه سر پیشش نشستند
بدو مهراب گفت ای یار دلجوی چه واقع گشت با ما زود برگوی
جوابش داد کای سردار احباب عجب چیزی نمودم روی در خواب

چنان دیدم که در خلد برینم | در آن نزهت سرای حور عینم
یکی قصر بلند از دور دیدم | چو من نزدیک در کاخش رسیدم
در آن قصر شد خالی گشاده | برون آمد چو حوری شاهزاده
فکنده جعد مشکین از پس گوش | نهاده مشتری را دست بر دوش
ز سندس کرده بر یک جامه در بر | ز لولو و زمرد تاج بر سر
مرا چون دید لعلش شد گهربار | بگفتا صد هزاران شکر دادار
که از ظلمت سرای تن رهیدم | به گلزار بهشت جان رسیدم
برون جستم ازین نیلی دوایر | برآسودیم از قید سی خطایر
اشارت کرد سوی جانب ما | بقصری گفت ناید من از آنجا
شما زین پیش در زندان مپایند | بدین بستان سرای دلکش آیند
کز این بهر شما در انتظارم | دو چشم ناتوان بر راه دارم
اسد چون گفت خواب خود سحر بر | برآوردند بانگ آن چار دیگر
که ما نیز ای فروغ چشم اصحاب | بعینه این چنین دیدیم در خواب
اسد زان خواب نوشین گشت دلشاد | ز تعبیرش بیاران مژدها داد
بحمد الله کزین زحمت برستیم | وزین زندان پر محنت بجستیم

ازین معنی بکایک شاد گشتند | تو پنداری ز بند آزاد گشتند
چو زد مهر از اسد زرینه اعلام | ز مهر مهر اسد را صبح شد شام
دمی چندی بزد بیچاره تا چاشت | بشست از خوان گیتی دست و بگذاشت
اسد گو بود پیش از پیل در زور | زناگه شد زبون و عاجز گور
شدند القصه در شش روز هر پنج | نهان در زیر خاک تیره چون گنج
شد آن خلوتگه پاکان همه دم | ز عزت قبله گاه خلق عالم
شد آن مشهد ز انواع کرامات | حریم کعبه ارباب حاجات
بدان خاک اهل دلها جان فشانند | نباتش روضة العشاق خوانند
پس از ماهی ز خاک آن دو سرور | پدید آمد دو سرو تازه و تر
چو سرو قد خوبان سر کشیدند | بآندک مدتی قد بر کشیدند
بمیل طبع پیوستند در هم | چو پیوستند پیچیدند بر هم
ببین ای دل که آن یاران جانی | چه سان کردند با هم زندگانی
از ایشان شیوهٔ یاری بیاموز | وز ایشان رسم دلداری بیندوز
مکن بد رسم و عادت زندگانی | بدان گر باز مانی بار مانی
گروهی کز حقیقت بی شعورند | ز راه کوی اهل ذوق دورند

به رسم اهل ظاهر بار ماند / ز لوح پاک دل حرفی نخواند
چنین حالی که فکرش جان فزاید / بدینسان سخت مستبعد نماید
که با عینین اگر ناظر صد آید / بزرگان این عمل را حرج آید
کنند از لذت این حالت حکایت / ندارد در شرع مسموع آن روایت
از آن مشرب کسی کو بی نصیب است / به پیشش این معانی بس غریب است
درین باب ابن جوزی زاکی / که هر بابی از آن فصل الخطاب است
کتابی معتبر ذم الهوا نام / در آنجا آن امام و فخر ایام
شبیه و مثل این نحوه حکایت / معنعن کرده از عدلان روایت
چه جای این گزین [illegible] عشق بیان / همه مذکور در آثار و اخبار
یقین آنکس که دارد آشنایی / دهد این شمع ویرا روشنایی
مرا این بحث جز با آشنا نیست / که با بیگانگان کاری مرا نیست
چه دارم کور را آیینه در بر / چه سازد ساز بربط با کر

گفتار در نشاندن پسر مهر بجای پدر

چنین گفت آن حکیم پهلوی گوی / که هست این پارسی آبی از آن جوی
که چون مهراز خراب آباد فانی / علم زد بر بهشت جاودانی
بماندش طفل خردی چارساله / به بدری ولی شکلش هلاله
نهالی تازه از باغ امانی / گلی سیراب از آب [illegible]
چو مهراز پای بست مطلع نور / مهی بر چرخ دولت نام شاپور
امیران متفق گشتند یکسر / نهادند افسر شاهیش بر سر
امیری بود صاحب رای و تدبیر / چو مهراز دورهای آسمان پیر
بزرگ و کاردان و با مهابت / معین گشت از بهر نیابت
که تا حد کمال آن نکوفال / بود نایب منابش در همه حال
چنین ده سال آن پیر جوانمرد / بعدل و داد و دانش حکم میکرد
چو ماه چارده را چارده سال / برآمد شد مکان تخت و اقبال
بفضل و مردی گیتی ستانی / نبودش چون بدو در عصر ثانی
باقبال سعد بر تختش نشاندند / درو یاقوت بر تاجش فشاندند
چو بر تخت پدر بنشست دلشاد / بفضل و عدل داد داد میداد
به بخشش مردمان را شاد میداشت / بکوشش ملک را آباد میداشت
چو جمشیدش جهان محکوم خاتم / چو خورشیدش بزیر تیغ عالم

بدید او نور چشم پادشاهی / مطیعش شد سپیدی تا سیاهی

چو گشت این مرکز خاکی ره او راست / ز ناکامان زمیان چون باد برخاست

جز این عادت ندارد چرخ پیر ساز / که چون چتری دهد بستاندش باز

که دید از تخته اول سربلندی / که در آخر نکردش تخته بندی

کرا افسر دار کرد ابتدا افسر / که در آخر نبردش تاج با سر

کدامین شاخ را برگ گلی داد / که نفرستادش از پی شکر باد

کرا داد او زر و سیمی چو نرگس / که تا بازش نکرد از حله مفلس

چو هر سفله را این عادت و خوست / مکن زنهار بر وی تکیه ای دوست

در خاتمت کتاب و خطاب با نفس خود

الا ای یوسف مصری کرامت / چه ماندستی درین حبس ملامت

چو هستت از عزیزی قدر شاهی / چرا چون مجرمان محبوس چاهی

چو تیر از جوشن افلاک بگذر / چو مرغ از آشیان خاک برپر

ازین شش گلخن سفلی سفر کن / بسوی گلشن علوی گذر کن

ازین مقصورهٔ حسی برون آی / ره معمورهٔ قدسی بپیمای

روان شو سوی شهر بی نشانی / فرود آور مکان لامکانی

نه بر هشت و نه بر هفت و نه چهار / کجو بی هشت جنت جای تکبیر

چرا ای بسته این دیر مینا / بسته زنجیره چون قندیل ترسا

درین دیر تنوس شکل اخضر / ز خط استوا تا خط محور

صلیبی هست بشکن چون شکستی / ز ننگ بت پرستی باز رستی

تو بی امروز عیسی مجرد / بدنیا تا نشد هرگز مقید

کشیده بهر یاران از فواید / ز فیض عالم علوی موائد

بدم دل مردگان را زنده کرده / شه تخت فلک را بنده کرده

گرفته خانه در کوی تجرد / نشسته روی با روی تفرد

بخود پیوسته وز عالم بریده / ز دنیا کنج تنهایی گزیده

گرفته گوشه چون چشم اصحاب / توجه کرده سوی طاق محراب

زده چون رهروان خلد جا باز / بشسته از قناعت گردن آز

بخور پندی طلب را چاره کرده / بعزلت خوض را بر وار کرده

ز ممدوح مجازی دست شسته / بمطلوب حقیقی ره جسته

ببسته از کمرهای قصاید / نکه چون پادشاهان را قلاید

بداحی بسی گوهر فشانده / قصاید گفته و بر کس نخوانده
بدلق پارسایی گشته صاحب / ز دوش افکنده تشریف اکابر
بهر جا شمع سان سر بر نکرده / چو صبح از بسیج در سر نکرده
چو در کنجی گو بر بسیج آستان سر / نبوده بسیج جا چون حلقه بر در
نشسته بر سر تخت قناعت / کشیده نفس را در قید طاعت
خمول نام به شهرت گزیده / بکنج بی‌نشانی آرمیده
چو سرو از بار منت کرده آزاد / کشیده پای در دامن چو شمشاد
طمع را همچو سنگ از در برانده / رضا را بر سریر دل نشانده
مبرا گشته از خوی لیمان / مخالط گشته با خوی حکیمان
بحکمت جان خود را کرده مشغول / وزو مرآت دل را کرده مصقول
گهرهای شب افروز معانی / فشانده بر خلایق رایگانی
نظامی وار در خلوت نشسته / در عزلت سرا بر خلق بسته
چو او مردم برون آورده از کنج / بکام از گوشه یک کنج صد گنج
ز موج بحر اشعار گهربار / جهان را کرده پر لولوی شهوار
بخلوت شمع سان شبگیر بوده / ز نور دل ید بیضا نموده

دران ظلمت پدید آورده آسان / بسی از آتش طبع آب حیوان
عروس نظم را برقع گشاده / بکسوتهای لایق جلوه داده
رسوم عاشقی را تازه کرده / جهان از نظمش پرآوازه کرده
زده کوس سخن بر چرخ اعظم / عطارد را ز حیرت کرده ابکم
بنور شمع معنی سیر کرده / سوی کنج حقایق راه برده
معنبر کرده از تحریر خامه / عذار دلفریب عشق‌نامه
دران معنی کتابی کرده انشی / که کس از ناظمان در معنی
نکرده آنچنان نظمی مکمل / ز عهد رودکی استاد اول
کتابی نه محیطی پر ز گوهر / ز معنی چون سپهری پر ز اختر
معانی را حروفش گشته مفتاح / بدایع را سطورش کرده ایضاح
بیان را لفظهایش بوده بنیاد / ز تلخیصش فواید کرده رخشان
عیان از صورتش نور حقایق / نهان در معنیش رمز دقایق
معانی در خطوطش از روانی / چو در تاریکی آب زندگانی
چو درج لعل یار هوشش اندر / سراسر بیتهای نازکش پر
انیس عاشقان پارسا خوی / جلیس عارفان فارسی گوی

عروس دلربا و شاهد بکر / لباسش خامه و مشاطه اش فکر
نگاری مشک خطی خوش عبارت / بت سیمین عذار خوب اشارت
گلستانی در او صد گونه گل جمع / شبستانی در او هر گوشه صد شمع
سوادی در کمال دلربایی / چو چشم از وی درخشان روشنایی

الا ای طالب گنج معانی
چو این فهرست معنی را بخوانی

ز ابیاتش روانش زود بگذر / توقف کن بنگر چشم بنگر
که در هر بیت سهلش گر کنی فکر / شود واقف دلت بر نکته بکر
بود هر مصرعی را در میانه / خیالات بدیع شاعرانه
بود چون در دهان تنگ جانان / درون لفظهایش دق پنهان
به بینی روشن از صاحب کمالی / که یک لفظش ز حالی نیست خالی
سخن چون موی راند این طبع جانی / بدانی گر بنگرت موشکافی
نزاکتهاست این سر مکتوم / نگردد بی کمال فکر معلوم
ز باریکی چو تار رشته گشتم / که تا بر گوهر معنی گذشتم
من این جوهر ز کان خویش دارم / چنین نعمت ز خوان خویش دارم

چو چشم مرا چراغ آشنایی / ز پیغمبر خویش باشد روشنایی
چو شمع خانقاه چرخ با خضر / بنور فاتحه خویشم منور
نگه دستم چو تاج گوشواره / که از مهر تو صبح استعاره
بود بی هیچ شک عیبی و عاری / شل گر خسپی را در دیاری
خود این حاصل یک روزه باشد / معاشش از کشته در یوزه باشد
مرا چون از عطاهای الهی / ز معنی گنجهای بی تباهی
درین ویرانه خاطر نهانست / چه جای نقد [illegible]
چو زین خرمن عطارد خوشه چینست / گر آید و آن زرع آن والیست
چو شمع آنها که سحرها زبانند / چراغ شاعری از ما ستانند
بسا طوطی که در منطق شکرخواست / کزین آیینه مقبول گویاست
به روز واو و دال از ماه شوال / ز هجرت رفته حا و میم با دال
ز شب پنج ساعت رفته از روز / بوقت اختیار و فال فیروز
در این ساعت قمر از ثور طالع / ز برج حوت و جرم زهره لامع
زحل با مشتری هم در برج ماهی / گرفته از سپیدی تا سیاهی
شده بهرام با تیر از دلو سیرآب / ز عقرب مشتری را دادی در تاب

بشکوه فلک را دم بدم پاس | نزد نجم تیر رای داشته پاس
رسید این نامهٔ نامی بانجام | کشید آنجا ازین دفتر بانجام
کسی کین دفتر نغز خنده خواند | اگر در خاطرش گردد که داند
که ابیاتش ز چه آغاز عدد چیست | بگویش پنج الفست و صد و دو بیست
طمع دارم ز لطف خرده بینان | لبیب و مستعدان و ذهینان
که هر گاهی که این دفتر بخوانند | خطای دیگران از من ندانند
نه کاتب گر خطایی باز یابند | روان در حک و اصلاحش شتابند
که انسان خالی از سهو و خطا نیست | خطا و سهو بر یزدان روا نیست
الهی زین سخنها شرمسارم | پناهی جز در فضلت ندارم
سویدایم سیه روز زین سواد است | که با سودا امر کب چون مداد است
سر اندر پیش چون کلک از گناهم | چو طومار از معاصی رو سیاهم
سیه کاری بسی کردم ز خطش | سیه کردم چو فرنامه خویش
دلم پنداری از سودا سرشتست | سیه رویی چو کلکم سرنوشتست
ز دست ظلم کلکم گرد دفتر | قبای کاغذین هموار در بر
چنین خطهای زشت نامو چه | تنش در و چه نشیند درین ره

بگریم چندین ز رنج هر خط که زاید | کجا از روی محاسن رو نماید
سیه رای و بهم بر رفته کارم | تمسک جز خط عفوت ندارم
بیامرز دستگیری کن چو خامه | وگرنه بشکند پشتم چو نامه
درون دوزخم پرگار انصر | رهی بنما مرا چون خط محور
بدین دیوان جرم خط عصیان | قلم درکش بدست عفو و غفران
[illegible] نامهٔ [illegible] هم با آتش | در آب افکند جانم را و طاقت
زدم همچنان فرقی و گنونه | کشند انگه چو ظلم تحاکی [illegible]
بفضلت ده مرا خط نجاتی | ز دیوان عطایم ده براتی
ندارم حجت ای سلطان و رنجی | بجز فضلت مرا از روی [illegible]
چو دادی اولم زایان سعادت | در آخر هم بر ایمانم شهادت
بختم انبیا و ختم قرآن | که ختم کار ما بر خیر گردان
هزاران درود و هزاران سلام | روان بر محمد علیه السلام

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
والصلوة علی محمد واله وصحبه اجمعین
العبد محمد بن محمد بقال

۱۴۰

[illegible]

ناصح کو خفا ہو کے ہو دلکے میری [illegible]

اور [illegible] عدو [illegible]